

# از پرس ارم به شهریار آری من

به آری منی که چشمش یک چشمه بیش ندارد.

سخن؟ سه‌خانه؟ کدام خانه؟ کدام سه؟

آفتاب، زمین، ماه

- ماه البته گپ دارد.
- اما در برابر آفتاب...؟
- گل را البته حقی است بر زمین.
- اما در برابر آب...؟
- آب را البته حرفی است.
- اما در برابر آفتاب؟
- دم را البته حرفی است.
- اما وقتی که آنشسته است و سردار بر زبان می‌راند...؟
- ما را البته حقی است.
- اما در برابر آدم؟

فرو

فرو

فرو

- سلام خودآیی. شهریار اولاد فاتی را به دانه جا داد؟ جابه‌دانه‌شان کرد؟
- سردار...!
- اه. شرو پایین باشی هم صدات به خانه می‌رسد؟
- خانه منم. کجایی سردار. مگر قرار بود سر و دار تا کجایی راه بیایند؟
- آن خانگی آخر جایی خواب من است.
- شرو می‌خواستم ازت خواهش کنم اگر ممکن است وقتی که خودت پایین کشیده می‌شوی حتما حتما اولاد فاتی را بدهی جبرئیل ببرد بالا کنار غرفه علو جا بدهد که این‌ها نباید بمیرند. باید باشند که اجازه بدهند آفتاب در بیاید یا نیاید و اگر خودآیی نمازش قضا شد با مشورت علمای نوراستانی حدش بزنند که بداند و آدم بشود که خدا دوتا نمیرد نمی‌خواهد. خودش را بس دیده است.

كجايي؟ خودآ تا بگويم خدايت كي است و خودآيت كي بود. كجايي؟ بر دار؟ دار بر كجاست؟ زمين؟ زمين را چه گونه گردويي ديده‌اي؟ تا كجا گرد است؟ آب تا كجاي خشكي است، خشكي تا كجاي آب است؟ كجاييت را آب برده است؟ كجاييت بر خشك مانده مي‌رود؟ اين هست هر چه هست هسته‌ي كبير تو - من، جناب‌عالي: بر اين زمين كه بساطش را آب برده است پيش از آن كه تو بيايي، اين گوي گرد هستي‌اش بسته است به گوي گنده‌تري.

آفتاب را در كجاي روزت نظاره مي‌كني؟ مي‌دانم. مي‌دانم. گند تو - من از آن گنده‌تر است. آن روز به دست شد؟ حالا كمی به شب برو. آن زير پايت چه ديده‌اي؟ ماه است.

بي هست اين سه گوي، گند شما گوز شما است. بيا كه چون ديرتر برود تُنك‌تر مي‌شود. تنك تنك تنك تا تن، تك! هر چه از خانه دورتر تنك‌تر، غريب‌تر.

سخن گپ و گفت مردمان خانه است. سخن ماردم كه خانه‌شان ميان آن ميانه است. ارم. دارا. مُلك دارا، مُلك دارا آي‌اش نيز گفته‌اند.

سخن گپ و گفت مردم پرسي است. پ نه با فتحه‌ي فتوح. كمی كلفت‌تر. پرسي‌ها تا چشم باز كرده‌اند در سخن‌اند. سه خان. سه خانه: آفتاب، زمين، ماه.

و اين ميانه من. نه تو - من!

من در ميانه بر اين گويم. با آن دو گوي آفتاب و ماه كه به پشت پايين‌اش هم نفس تو باز نخواهد شد. پايين دم تو مي‌زند، بالا دمايت را. نمي‌شود از گل بركني. بايد آذوقه از اين‌جا بيري. يعني كه باري بر اين زمين بر اين گوي هستي. پايت از زمين بر نخواهد خاست. ناميسر است. بند ناف، آب، هوا، آذوقه از آسمان نمي‌آيد. پيش از آن كه خيال اقامت در گوي ديگري گوشت‌مند و شسته رفته شود آب بالا آمده است و رفته را رفته است. كم پيش نيامده است كه زرافه‌هاي هزارپيلش را ول كند. برنگرداند. اين‌طور گاهي چيزهايي از گردونه در مي‌شوند بي كه كس بداند كجا شدند.

سخن گپ و گفت خانه است. آن خانه‌ي اولينه‌ي دارا: آ - دم!

اين آ را پرسي‌ها آس اولينه ديده‌اند. آن كه راه هيچ خانه بر او نبسته‌اند. كي مي‌داند خدا از پشت ماه به كجا پر مي‌گردد. پايين ماه كجا مي‌شود خدا؟ آن بالاي بالاي آفتاب كجاست؟ نه. او خدا است و خود آ است كه در زهبان نمي‌گنجد. آن دو ناي اولين جهان، جهانين، جهان‌اند. ما پرسي را با اين آ داستاني است كه بايد به خانه درآيي، در - يابي، درون خانه شوي، در سه‌خن شوي. دوري بنشيني. مُرده‌ي مات. تا بداني همين است. خداست،

خود آ و در پرس خودآی خود نشسته‌ای. باید بیاموزی در سنگ خود بشکفی، چه‌گونه سنگی شده است الله؟ پرس همنشینی با خدا نیست. خدا همنشین نیاز دارد. آدمی را چه همنشینی با خدا وقتی که پوزش را ببندی مرده است؟ خیلی چیزها متلمذ شده‌ای، تلموذا در سوی چشم رانده‌ای اما چیزی نداری به عرض خدا برسانی. خدا هم این‌قدر سرش می‌شود بلد هست که اگر خواست جایی پیش از آمدن زهدان مادر یا تخمه‌ی پدرت بزند که حسینعلی‌خان که شخصیت خیلی مهمی هست کجا و در کدام از کروبیون بنشیند. آن‌ها که تو می‌گویی در بد قدرت او است لابد این را تواند که در جایی دیگر پیش از آن که تو بیایی براند که کجا بروی. خدا تو نیستی و تو پسر انسانی هرچه و هر راهی بزنی نمی‌توانی خدایی بیرون از حد توان سرت به دست دهی و آن خدا تویی است در معیار گنده‌تر. تو خود را اعلاترین جهان دیده‌ای و اگر قرار است خدایی باشد پس کمی اعلاتر از من است. این سخن دور سوم خداست که پسر انسان شده است و می‌خواهد زمانه را در زمان پیش روی چشم سر، چشم خر بگرداند. او می‌خواهد مقدر خود بگرداند و فرو نرود. این برای پرسی‌ها همان خدا است. اما این هم هست خدا در دور سوم همان آری‌من یا شیطان یا هرکه هست که کارش خون و ویرانی است و همواره گرفتار و سوسه‌ی پسر انسان: آیا همه را گرد کرده‌ام؟ آیا از دستم درش نمی‌آورند؟ این بار توانسته‌ام در خطی بیافتم که باز مثل بار پیش نشود که آب بالا بیاید و بافته‌های من را ببرد.

پرس سخن آدم است. آ با دم. وقتی که این آ با این دم به خانه درآیند. آ: سر است و دار، آشکار و نهان. سر از آفتاب می‌رسد. دار از زمین. دم از ماه می‌رسد.

سر، دار، دم

آفتاب، زمین، ماه

سخن. خانه است. خانه‌ی خودآ. جایی که خدا را خودآ می‌زنند. حدش را به دستش می‌دهند پیش از آن که شاهی‌اش را به آب دهند. سخن خانه‌ی این سه‌تا است و در دارد.

– در کجاست؟ کجاست در؟

لابد این‌قدر ابله نیستیم که خیال کنیم خدا به راستی همین خدای پسر انسان است. این هرچه کینه کوچ کله دارد خدا همان بوده است. لابد اگر باشد دست کم این باغ این جهان نمی‌تواند به تو سوری داده باشد به اندازه‌ی آن که به خود برسی و از آن در شوی و هیچ باکت نشود لابد توانسته است در همین زمان که تو هزاره‌های آمده را گرد می‌کنی تا از کار سر سر در بیاوری ترتیبی بدهد که تو را به جایی براند که بادیدت. تو نمی‌توانی خدا را جز آن که خود دیده‌ای خیال کنی. فووش می‌شود خیلی بزرگ که نشسته

و دارد زیارت تو را نگاه می‌کند که آیا اول با پای راست وارد مستراب می‌شوی یا نه یا فی‌المثل بنشیند نگاه کند که اگر تو وقتی ملعبه با کتبانو می‌کنی نام خدا نبردی کیر شیطان را در نطفه‌ات بدواند. خدای تو یک شیطان اعلا است. نیست؟ خون بریز، گردن بشکن. شهر بسوز. چرا؟ به راستی یعنی این‌طور است که یکی هست خدا که دنیا را در همان چند روز آفریده است اما نمی‌تواند تمام طایفه را یک دین و یک گله کند که باید تو کمکش کنی؟ پرسه دور سوم خدا در جهان را شیطان را دیده‌اند. سه‌تن. یعنی که سر و دار و دم هر سه تن شده‌اند. من شده‌اند. پسر انسان. این کیست که کم ساختمان‌ها بر این زمین دیده است و دل خوش کرده است به تاق نصرت‌های بزرگ تو؟

پرسی‌ها این آ را، این دونای در یک تا، این آس را که سرش بالای آفتاب است و پایش از پشت ماه رد شده است این را خدا دیده‌اند. همان خود آ. این آ در زهبان - مادر دهر، مادر دار - با دم دیدار دارد. بُن چاه از جان بگیر تا چاله‌ی پیش پای من همین هل‌لند. چالستان چاله‌ی نفس، خانه‌ی هست، به دم. خانه‌ی آدمی است هر کسی آنی.

سخن گفت و گوی سر با دار است. سر با دار خودآ.  
- چه خدایی؟ کدام کشک؟ من خودم خدایم صدتا هم بالاتر.  
می‌گویم نه که بگویم چیزی هستم اما من را ندیده حوالت به گوزی نیست نده. دست کم کم از خود نگیر. من هزار خدا را سر بریده بودم خم شده بودم زیر تخت جایشان بدهم سر خدای هزار و یکمی را بیاورم که دختر دارم بیدار شد من را دید بی‌دارم کرد و سر خوابید. کم از خدای خود هیچ نداری. اما پرسه‌ها همین خدا را تا هرکجا که بلندش کنی و بزرگ ببینی اش همین را هم دوری است، رامبر دورانی است. این همان است که ازش ترسیده‌ای اما هم او که از عهد بابای آدم تو بوده است و وقتی که تو بروی هم هست لابد قدر و قربی پیش خدا دارد که کمی بیش از نفس تو باشد. یا نه؟ خدا نبود تا تو آمدی آوردیش؟ به خاطر گل روی یهوه یا الله یا هر نشانی پریشانی و آشوب، آشوب را فدای تو نمی‌کند. بگذار تا بگویمت. من سردارم. نه آن سرداری که جهان بگشاید. جهان گشاده بود که من آمدم و دیگر از این گشادترش نمی‌کنم. جامام اگر دهند حتا.

آدم. سردار و این بُن چاه. چیزی ندیده بودم که سر پیش پایش خم کنم. هفت بار خدا آمد هفتاد بار در خانه برکند و من پس‌اش زدم.

- برو!

خشتک از پای شهریار برکند که پسر از سر این آدم ما پیاده شو:  
شهریار رفته بود. خدا هم رفت و من خوش بودم که خدا خشتک شهریار را پایین کشیده است و کنارهی راه حاشیه‌ی رود رُت. روت را گرفته بودم

داشتم می‌آدمم که بی‌دار شدم دیدم خشتکم کف دستم است و شهریار رفته است.

نه سر که شهریار بود، نه دار که سردار بود و سر بر دار و لامحاله خودآیاش نمی‌توانست غیب کند. باید که آدم‌اش را در شهر گلی می‌کردند. گلی در لفظ گله برو تا به آن برسی. بازی‌اش بود در تنگ ارم. می‌پرند تا خاک. اما خاکت نمی‌کردند. نه آن‌گونه خدایی که مشتی آرفته علم کرده‌اند: سر و دار!

دیدار این سر و دار، این آ، این دونای دوست در دم می‌گذرد و دم در سینه‌ی خون. جان. جایی از آدمی است که دست پسر انسان به آن نمی‌رسد. مثل خیلی از چیزهای دیگر باید از گنجای سر به درآیی و این نمی‌شد به جوانی تو. حالا که پیر هم شده‌ای، کور و کر و... همین. این دیدار در زبان میسر است.

زبان پرسی.

در زبان پرسی سردار نام عام آدم است. سر و داری ول در بوده‌ی باغ، سوده‌ی آ. دار و دارایی و دار: دار آ. این دار را گل آن باغ ارم استخوان داده است البته در راه از کوه رُخ تا بُن این چالستان پشت آب داد و سندهایی هست. اما آن دار که گفتم باید کمی درنگ کنی. به دست دمی در این میان چه‌ای خرت به چنڈ! آن سه خانه را دیدی؟

در میان آن سه گردوی گرد چیزی گنده‌تر از گندت هم دیدی؟ تو نمی‌توانی از حد سر خودت درگذری. سر در راه آمد. خدا را راه و سفر هم خوانده‌اند. از بالای کوه رُخ تا این بُن چاله و گرنه من را چه به تنگ ارم؟

از آن سه‌گانه‌ی اول سه‌خن: سه خانه. این همین خانه‌ی شما، جناب عالی. تو هنوز نیامده بودی که آن سه تا بودند. این روزها پیروهای همه‌ی پیامبرهای آل او رم خیال می‌کنند خدا اگر ببیند این‌ها نمازشان قضا شده است فلفور مومن‌ها را بلند می‌کند می‌پراند به آن دنیا و زمین را برای خوش‌آمد گل روی آن‌ها می‌پکاند برود پی کارش و یک زمین دیگر برای اولاد فاتی این‌ها مقرر می‌کند که مسکنت کنند. اعتبارشان نزد غلو کم از آفتاب نیست. خیال کن که فاتی به آفتاب بگوید پرده‌گی کور شو بگذار بخوابم و آفتاب کور نشود تا فاتی علو را که هنوز کُلکُل قلیان کافور ناشنایش بلند نشده است از خواب بیدار کند که الو بیاید آفتاب را ادب کند و هفت روز به اش اجازه ندهد از چاله خاتون در بیاید که ادب باشد وقتی بالای سر اولاد فاتی می‌آیند سلام بدهند و یک دم به احترام بایستند آگه فرمونی نداشتند برود. مگر نور ممی را بر فرق کله‌شان نمی‌بینی. بعله.

خیلی مهمند. این اولاد آخرین علو به خصوص برایش خیلی مهمند. آخر نیست علو تازه از راه رسیده و هیچ دین ندیده است.

خدای دور سوم، پسر انسان، با جمع کتابیش به دست می‌دهند خدا آدم را بیرون کرد برای این که خدا ترسیده بود آدم از گیاه جاودانگی بخورد و برای همیشه نمیرد شود. بیرونش کرد تا به آن نرسد. چرا؟ دو نمیرد در هستی نامیوس است. دو زلال در لایزال جاودانگی نامیوس است. شاید شود، دمی، در پی به خانه نهاد، دمی که گاهی اگر لازم شود ابروی پیر بپوشاند تا شب شود و شیر پیر گم راه شب شود برود پی کارش. آن یک نمیرد پی هم که هست آن خود در دیدار آن دو سویی نمیری که نمره به دست نمی‌دهند میوس است. توی پوز همان بابایی که برای خود ساخته‌اید نزد؟ مگر آدم پسر انسان با این موجود دوبا چه تفاوت دارد؟ بیرون انداخته شد که نه خیر، این یک قلم برای خودم که سرم و دارم که مار من است می‌ماند. حالا چه شده است؟ خیال کنید تمام این علمای ایرانی و افغانی و عرب و جهودهای کله‌قندی و مسیحی‌های نقلی (فقط اهالی این بر حرم - ارم - اورم) را ببرند هر جا. آنجا مولاها اجازه می‌دهند زن‌هایشان که حالا حوری شده‌اند اگر می‌لشان کشید به خدا هم که لامحاله کسی است و لابد تختش کمی بلندتر و حریرش خوابش نرم تر خلوتی داشته باشد؟ این خدا می‌تواند آن صدیقی دین را که تو برای خودت ساخته‌ای کناری نگاه دارد و تو گوشی چیزی به اش بگویند و تو خدا را از بهشت بیرون نکنی؟ تو پسر انسان با همین گفت و گوی خودت. موسای بیچاره که می‌دانست دنیا همین است که هست. آن زمین و عده‌ای جایی آن طرف زمین آموری‌ها (مارهای آ) بود. روی زمین. ایوب که هوار می‌زند بابا ولم کن این عمر کوتاها را راحت بگذرانم. مگر نمی‌بینی که روبه‌رویم برهوت ظلمت است و هیچ. حالا این که این اهالی ایسا و ممی از کجای سرشتی‌ها به این دین پرداخته رسیدند و دنیای دیگر را درست کردند پرسش دیگری است. جایی در کتاب موسای نیامده است که خدا آدم را برگرداند یا قول برگشت داد. این که این عبادت‌های تو چه داشت که به تو چیزی دادند که به آدم نداده بودند داستان دیگری است. اصلا مگر تمام دعوای باغ را نمی‌گویید سر این بود که در باغ جاودانه جز مار و خدا کسی نباشد؟ می‌شود؟ یعنی تو هم می‌نشینی نمیرد برای خودت. چه از خدا کم داری؟ کمی کوچک‌تری. دارت. اما نه دارت که نمیرد شده است. بخواهی یا نخواهی تو به آن چیزی رسیده‌ای که خدا نه به آدم داد، نه به شیطان. این کیست؟ این همان پسر نیست که در قیامت باید خدا (سر) و شیطان (دار. مادر، مار) دوتا یکی کنند او را جایی گیر بیارند حالیش کنند که وقتش رسیده است که فرو کشیده شود؟ این تو نیستی که از حد شیطان و آدم فراتر رفته‌ای و در پی فتح خدایی؟

در سخن پرسي اين سه گوي بازي مي‌کنند و کرده‌اند. ما نيامده بوديم مي‌کردند ما هم که بوديم کردند ما هم که برويم مي‌کنند. سه خانه، تو من دانه: آفتاب زمين ماه: سه‌خانه. سخن. در سخن بازي آفتاب (آب‌تاب) با آب است که باد را مي‌زايد.

اين زمين هست دار زنده بر گل ميسر است. گل بر سر آب سوار است. دو سوم هر چه بر آيد زنده از زمين را روزي برد که بناي دو آب و يك خشك با زمين نهاد. عرصه فراخ نيست. هشدار! آفتاب مي‌تابد. تاب به تن آب مي‌اندازد و باد را برمي‌انگيزد. باز تا كي ماه تن از سوي راه بردارد: پرسي‌ها دم همان اول زنده را از بازي ماه با باد ديده‌اند که بازي‌شان ميان آب و گل ميسر است. سخن سخن خانه است. سخن پرسي که درياقه است و خود را ديده است در اين ميانه با آن داستان‌هاي با خدا! سخن گپ و گفت مردمان دري است. مردم دار. ماردم‌ها. دم مار، دم مادر. همدمش. هم اين پرسي از مار و مادر در شکم شنیده بودند – نمي‌دانم بگويم از کجا است که خودآي را نيز مقدري است. از جاي دورتري مي‌رود داستان که مجالشان نمي‌دهد خيال کنند خودا يك انسان از هر جهت باد کرده است به نسبتی معقول و باب ساق سليقه‌ي روز معامله، بده بستان . پرسي‌ها اگر خدا مي‌خواست هم خوش داشتند تن به اين يك بازي ندهند.

شرح حال رفته چه سود کند؟ سخن شرح دور رفته است که سر برگشته به دست مي‌دهد که دور رفته چه بود. شايد از ميان آن چه رفته است پيش خيال سر بياوري که چه خواهد شد.

سخنراني: رام کردن، سوار شدن و راندن سخن.  
سخن: سخن، سخن، گفتار

سخن گپ پرسي‌ها است و سخنراني نگاه شباني است که سرما تازه از شرق و شمال او را رانده است تا دم در خانه‌اي که از آن درآمد بود هزاره‌هايي پيش و ديگر به يادش نمي‌آورد. سه‌خُن سخن پرسي‌ها است. آن‌ها که نامشان برآمده از پُرس است. پُرس. آشکار است که پرسي پارسي نيست. پرسي‌ها پارسي‌ها را چندان از خود دور ندیده‌اند. پارس در زبان پرسي بانگ سگ است. اين که اين مردمان چرا و به چه دليل اين نام بر خود نهاده‌اند يا چرا اين نام بر آن‌ها رفته است بايد خود برگشايند که کم ميدان ندارند براي گفتن معنای (مينه، اندرونه، جان) نام خود. اما پرسي که مايميم. که زبان من است. زه‌بان ما، من، تن: سر و دار و دم: آ (دار. سر گرفته) – دم. ما که آمده بوديم کسي نبود که بر ما نام بگذارد. نام هم

کسی بر خود نمی‌گذارد. نام پرسی از پرس در زبان ماردم (م. مار، مانده‌ی مار، مانده‌ی مادر) می‌رسد. پرس همنشینی است.

– همنشینی کی؟

– سه‌خن.

– کدام خان؟ کدام خانه؟

– خانه‌ی سر (پدر – آفتاب)، دار (مادر – زمین) دم (بچه – ماه).

همنشینی خانه، سه «تا»: بُن خانه (خانه‌خدا) – باغبان (پسر کوچک)، شبان (نخست‌زاده)

– آن لایزالی که هیچ از زلال برده باشد نمی‌شود. جایی زلال دُرُد می‌شود جایی دُرُدیده همان درخشان است. گاهی به ورد، گاهی با تغیر: فرو شو! بازگشت...؟ کی باز گشته است؟ باز از کجای کرده باید گشود؟

نخست این سه:

بی سه هستی زنده نامی‌سر است.

آفتاب (آفتاب) – زمین – ماه

آبتاب، آب، باد

ماه، آب – باد، دم

پدر (سر)، مادر (مار)، بچ (بچه)

– دم (آ-رم): آ (سر + دار)، دم (رم، رام)

خانه زهبان است و در دارد. در خانه زبان است. پس بی‌در – یافت نمی‌شود به سخن درآمد.

در زبان پارسی (فارس) امروزه پرس فاتحه‌خوانی است. در خیال البته فتح و فسانه داشتن ماردم. فتح و فاتحه گشودن است، گشوده شدن. آغاز راهی تازه به آن دنیا. الفاتحه! یعنی پر گرفت تا در آن دنیا به دین‌اش برسد. دین بیکرگرفته، گوشتمند آن دنیا.

چند صدایی دیدن سخن نشان پرت بودن از چند و صدا است. پرس را همنشینی با خدا گرفته باشی به سخن پرسی کمی نزدیک شده‌ای، کمی، در را ولی نیافته‌ای. از سخن، از خانه چیزی در نیافته‌ای.

پرسی زبان ماردم است. آن‌ها که تاب خدا را به پرسش نهاده‌اند.

روزی که پرس به همنشینی با خدا تعبیر شد پاک نشان دوری از در – یافت سخن پرسی‌ها بود. نیافتن در. ندیدن باب. پرسی‌ها خدا را چیزی ندانسته بودند که معنایش را تو در آن بچپانی و نامش را هرگاه دلت خواست به هرگونه که میلت کشید برگردانی. پرس به معنای خودآ بود: خود آ! از خویش در آ و به خود برس: خود آ. پرسی‌ها خود را در مهمانی با خدا نمی‌دانستند که بُن‌اش به این برسد که باید به کوه زد تا به خدا رسید و

سرانجام در غاري کور او را يافت. پرسي‌ها خدا را خودآ مي‌زنند. يعني خدا را به ياد خودش مي‌آورند و اين يادآوري است که پرس را در نزد خدا داستاني کرده است که تا هست کسي نتواند از آن‌ها در گذرد حتماً اگر هزار بار زير پا له‌شان کند.

پرس زبان است و زبان زه‌بان است. زه و زه‌ندگي آدم است. زنده است و بر زهدان مي‌رود. سه خانه سخن ماردم است. پس در سرشت دو ليه است: دو نيا دارد. دنيا است. هست و نه‌هست، آشکار و نهان، بوده است و بيايد و هم‌گردنده: از زمين پر بکش، برآ، برس به آفتاب، بسوز، سوده شو و سوده سوي سوي ماه کش که هم از تو است. تا کي از ماه درت بياورند و بالابت کشند. اين را البته آب ميسر مي‌کند. وقتي که آب شاخ مي‌زند زير کون زمين و پله پله پله حالي پسر انسان مي‌کند که وقت رفتن است. وقت فرو کشيده شدن. پايين برو با هرچه داشته‌اي و هر جا هرچه ساخته‌اي مومنانت را بردار و برو که آب مي‌آيد.

– خانه؟

– خانه. خانه‌ات کجاست؟ کجا هست مي‌شوي؟ کجا هستي؟

پرس تو را خود آ مي‌زند. به خود بيا:

هست تو زنده هرچه هستي بر زمين ميسر است. حتماً وقتي که پر بگيري تا آس‌مان بروي بند نافت به زمين بسته است. بايد آب و آذوقه‌ات از زمين برسد. خود آس شوي و به آس‌مان درآيي هم نمي‌تواني از ياد بيري که بند نافت بر زمين بسته است. نه. بيرون زمين هستي تو ناميسر است.

زمين را ديدی؟ سر تا ته‌اش را سنجيدی؟ در اين زمين تو چه هستي؟ چه مقداري؟ قدرت چيست؟ زمين را ديدی و در – يافتي در کجاي آن تني که من شوي؟ گوي سرت بر اين گوي زمين چند دانه ارزن است؟ چه هست؟ هست؟ ميان آن بُن درياهاي رفته‌ي پيش رويت کوير را کي نوشته است؟

اين زمين را در يافتي؟ در زمين شدي؟ به ميان آمدي؟ ميانه را ديدی؟

سخن پرسي سه‌خانه است: آفتاب (آبتاب)، زمين، ماه.

هستي خانه چون هر هست زنده‌اي بر اين زمين ميسر است.

– آبتاب از کي رسیده است و از کجاست؟ بُن‌اش کجاست؟

– نمي‌دانيم.

– زمين؟

– زمين از دل آبتاب درآمده است.

– و ماه؟

– از دل زمين در رفته است.

بي اين سه «تا» هستي زنده ناميسر است.  
- ماه به كجا مي رود؟  
- نمي دانيم.

سخن پرسى سه خانه است و از اين سه خانه دوتاشان به دست نمي دهند كه سر و بنشان كجاست. پس؟ ميانه را درياب. زمين بيا. زمينگيري.  
سخن پرسى در همان آغاز به دستت مي دهد: چرخي بزن بر آس دار خودت، بر همين زمين، نه آس مان، نه آفتاب (آب تاب)، نه ماه. ديدي؟ به دست داد اين زمين را چه مقدار است و تو در اين ميانه چه قدرتي؟ حالا كمى سر فراز ببر: آفتاب است. پشتش چه مي بيني؟ تا كورت نكرده است چشم بردار. آن زير پايت را ببين. ماه را ديدي؟ اين سه را ديدي؟ اينها تازه ميانه اند و سر و بُن ناپيدا. در ميانه، در ميان اين سه خانه به خود بيا، خود آ. چه اي؟ در ميانه ارز تو چه ارزني است كه اين همه زر مي زني؟ چه هستي؟ از كدام هسته رسيده اي كه من كه من كه من. منات به چند در اين ميانه؟ کوتاه بيا.

فروتنى در سرشت سخن است.

سخن، سه خانه تا در خانه است سخن است، گپ خانه، سه خانه. چون راه بيفتد دو خانه مي شود. گفت و گو. دو گان، دو گانه. در راه اما يا گفت گو را رانده است يا گو گفت را خوارانده است و سخن در من به سر مي رسد. سخن فرمان. گفت تك. گفت. يا گو. بگو.

آفتاب، زمين، ماه  
زمين از دل آفتاب درآمده است و ماه از دل زمين دررفته است.

آفتاب، آب، باد  
باد از بازي آبتاب با آب آمده است.

آ- دم. آ سر است و دار. دم از بازي ماه با باد آمده است.

سر از عالم نه هست آمده است، دار همان هست است. جايي كه هست و نه هست به هم درآمده اند و زنده را ميسر کرده اند دم نشسته است. دم «در» خانه است، بي زبان خانه را در - نمي يابي، در سخن نمي شوي.

در پرس دم را در خانه ديده اند. در سخن. اين در را زبان ديده اند. يعني كه زبان ميسر مي كند كه دريابي و به خانه درآيي، به سخن. در سخن پرسى زبان همان زباني است. باننده ي زه پرس. باننده ي زايابي سخن.

پرسی که می‌گویم ماردمان است. دم مار یا مادر. در سخن پرسی جهان انجام است. سرانجام ندارد و به فرجام نمی‌رسد. جهان هست و هستی‌اش در این گردندگی و گردش است که از خدا تا خلق را گردانده است و می‌گرداند. خودآی پرس (خواه خود آ باشد، خواه شبان و خواه خدای پسر انسان) در جهان است، در سه‌خانه هست می‌شود و در میانه است، بیرون و دور از هست ننشسته است. پس در گردش است و گردانده می‌شود حتی اگر جهان بگرداند.

سخن، همان که بعدها کلمه می‌شود که در آغاز کلمه بود کلمه خدا بود و کلمه نزد خدا بود که هرکس کنارش رسیده است سری از شگفت تکان داده است که او هوم! بله! و کسی چیزی به دست نداده است که یعنی چه در آغاز کلمه بود؟ یعنی نام بود بعد گوشت گرفت؟ بعدها به گوس (لو - گوس - گیس = دختر، قز، گوس - گوست، خوست...) می‌رسد. اما تا به آن برسیم.

در جهان امروزه سخن بی‌سرانجام، سخنی که بر تو نامی‌سر می‌کند پاره‌ای برداری و راه بیفتی برای مردم دریافتش نامی‌سر است. سخن باید سر و ته بگیرد تا به درک درآید و مال «من» شود. به این برخوادم گشت که چه‌گونه سه‌خن (پدر، مادر، بچه) دوگون، دوگان، دوخان می‌شود، (دیا - لوگوس) گفت و گو (پدر، مادر: هر مزد، اهریمن - خدا، شیطان - خدا، مار - باغبان، شبان) می‌شود و کجا به گفت من می‌رسد. گفت او (سر، پدر، خدا). اگر چه در آغاز گفت و گو هنوز ردی از خودآ و به خود آمدن زنده است و هر یک از دو سویه گفت و گو بر دیگری دانسته می‌شود و خود را درمی‌یابد و هر یک تاب دیگری را دارد در راه یا گفت گو را رانده است یا گو گفت را خوابانده است و سخن به بُن رسیده است. به سخن من. فرمان. سخن گان (خانه) با گند خودش، سایه‌اش. نمی‌تواند در بازی آمده باشد و بازی نخورد.

پرسی آغاز و انتهایی برای جهان نمی‌بیند. یعنی که هیچ چیزی در جهان آغاز و پرجام ندارد. اما هم باز این‌ها در میانه‌ی از هر طرف ندانم چیست داستانی داشتند که بر این سر و ته هم انجام و سرانجامی هست.

آ همان دهان گشودن اول است. آب‌بریده شدن (آفریده شدن)، گسستن از بند ناف. آ آوای اولین زنده است. اما همین دهان گشودن اولیه آ است که سرشت و راه سه‌خن را می‌زند. یعنی که این آ باید بر آوایی قرار بگیرد و دهان بسته شود: آب، آه، آخ... پس آوایی پیش یا پس آن می‌نشیند. دهان همیشه باز نمی‌ماند. یعنی که همین آ در راه آس، آم، آد... می‌شود. جز این

که در راه می‌خمد. از آس تا اوس تا هوس راهی است اما راهی است که در هزاره‌های عمر زنده راهی به حساب نمی‌آید. از آبِ آب‌تاب تا او تا آف تا اوو، از آب تا هو چند هزاره راه است؟ به این هوس و درش برخواهم گشت اما نخست سخن، خانه، درش.

آن‌ها بر این باور بودند که هستی زنده (آ: همان که در راه هه، حی، حیه، اهی، یه، یهوه... می‌شود) تا جایی که میسر آدمی است بداند در این سه خانه میسر بود. در خانه‌ای که هر کدام از این سه کاره ای بودند و در سخن هر یک به جایی و گاه خود در خانه می‌رسیدند.

آفتاب، زمین، ماه

آفتاب، آب، باد

آ - دم: سر، دار، دم

آدمی با گل می‌آغازد. گل را پخته می‌کند و می‌رسد به سنگ. از سنگ پخته به آهن می‌رسد. به فلز. وقتی به فلز برسد خانه از کنار چشمه‌ای که راه افتاده بود به دریا رسیده است.

هست زنده بر زمین میسر است به شرط آب.

دو سوم زمین را آب گرفته است. یک سوم خشک است.

- کجا را سر می‌گیری تا بدانی بُن آب کجاست؟ بر زمین نشانه نهادن که ابلهی است. مگر ندیده‌ای؟ کی گفته است سر کوه تو فردا بُن دریا نمی‌شود؟ بر آب نمی‌شود نشانه نهاد. بر آب چه‌گونه می‌شود نامه نوشت. تو گیر عاشقانه‌ترین پیام را برای مردمانی که بیایند داری.

هر آنچه از این زمین برآید و زنده باشد یعنی زنده باشد و خود را بازبیاورد از آب آمده است. پس دو سوم آن آب است و یک سوم خشک. از آدمی تا آن گیاه زنده‌ی اولیه‌ی بُن آب. پس از یاد نبر که زمین به هست آب زمین شده است، زنده است و گرنه ماه از زمین چه کم دارد؟ مگر آب و پی‌آمد آن: دم - باد؟

یعنی که آغاز آ، شرط هستی اش آب است. هست حی، حیه، اهی، مار، مادر، زنده وقتی می‌توانست جلوه گر شود که دم می‌گرفت. دم باد است. اما نه بادی که در بازی آفتاب با آب آمده است که از بازی سوی ماه (ماه‌سو) با باد و آب می‌رسد.

زمین از دل آفتاب درآمده است. ماه از دل زمین بیرون جهیده است. تاب جهان (که می‌جهاند، جهان می‌کند) آب‌تاب است.

آفتاب بالا است. زمین در میان و ماه در پایین.  
آفتاب سر است، زمین دار و ماه دم است.

تاب آفتاب در این بازی دو گونه است. کرداری دو گان دارد. بازی با زمین (آب) و تابش بر خشک را دارد و هم تاب او است که بر زمین میسر می کند بداند ماه از کجایش در آمده است. آفتاب است که به ماه سو می دهد و برای زمین پدیدش می کند، به دیدش می کند. دیدارش را بر زمین میسر می کند.

بی سوي ماه برای زمین نامیسر است بداند که از دلش کی در زده است.  
سوي ماه از آفتاب رسیده است.

سه خانه سخن خانه است.

خانه را این هاست :

سر و دار و دم: آ - دم.

آفتاب، زمین، ماه

آفتاب، آب، باد

آب، باد، دم

بُن سهنای هستی زنده

سخن گپ و گفت درباره ی خدا یا دنیا نیست. سخن خود آغاز دور هستی خانه است و هم خانه خدای. در خانه این سه کس اند:

آفتاب - سر - پدر - شبان

زمین - دار - مادر (مار) - باغبان

ماه - دم - بچه - در

اما این سه کس در زبان یکی هستند. یعنی برای حضور در هستی باید در سخن شوی و برای آن که در سخن شوی و زنده بشوی باید در - یابی. این در بر دار می رود و گرداننده اش دم است که اگرچه از دامن دار بیرون جهیده است اما فرمان سر می برد. یعنی همان که بودش را هست می کند.

سخن، سهخن، گردهم آبی این سه است، آن که سر است در سفر است.

دور اول بر دار و بر زمین است: خوداً

دور دوم بر خورشید می رود شبان است.

دور سوم به ماه می رسد که دلال است. معامله گر. از سوده ی سر فرو افتاده از آفتاب می گیرد و به دار پیر زمین گیر می دهد. بده بستان.

بُن زبان پرسی و زبان های برآمده از آن را (گیر که زبانی هم هست که از پرس نیامده باشد). زبان باغبان است: هستی از هسته می آید و دانایی از دانه، زهیدن از زه... حرف از هستی اگر شود باید باغبان بر شانه ات

گشود، دانایي را شبان مي‌دهد که گاهي دانه هم کاشته است. این علومات بعدي را دلالت مي‌دهد. خانه؟ آن جهان. آباد. اما براي رسیدن به آن وقتي آموري‌ها را گرفتید هر چه به دست‌تان رسید زنده بکشید. اما خرهاي ماده را حتما گردن بشکنید که نشان از آن‌ها نماند. من از بوي پيه خيلي حال مي‌کنم. براي من هر روز هفت جوجه کبوتر و سه فاخته، يکي نر، يکي ماده، يکي هم هنوز در تخم باشد و بعد هفت قوچ و خون‌ها را بر همه‌جا پاشید که خدایان نيست تازه آمده است و خون ندیده است از خون كيف مي‌کند. په‌وه گردن شکستن و چرقي مهره‌ي گردن گوساله خوش دارد، الله خوش دارد که شمشير ممي کله توي تشت بنشانند. بيشتتر. زیرا که من خدای هرکاري کرده‌ام نتوانستم این سردار صالحی را به راه بیاورم. بر من کفران کرده است. چندبار خواسته‌ام دم ازش بردارم اما نمي‌شود. او دارد به من کفر مي‌گوید و مي‌بيند که... بله لطفاً به جاي من دست به کار بشويد. نه این‌که بگويم این خدا نيست. اما مي‌گويم نگاه کنید. خدای دين‌هاي آل اورام را نگاه کنید. هر جا که رسیده است درمانده است باید مومنان به‌اش کمک کنند. خودش نمي‌تواند راه شود. باید شما بياييد و با شمشير راه بر خدایان باز کنید. البته در این رديف علمای نور استاني جاي گاه خاص نزد الو دارند و علو با دست مبارک خودش از روي عروس‌هايشان نقاب برمي‌گیرد تا برود از روي حوري‌ها علمای عربستاني و بعد فرشته‌هاي علمای اصل ممي تخم سيدي که بر زهدان آمده باشد... همهي این علما جمع مي‌شوند به علو مشاوره مي‌دهند که چه‌طور شيطان را که لايد خدا است. مگر نه مي‌گويي شيطان همان کسي است که خدا از پس‌اش برنيامد. تو این قدر قوي و تهمورآسي که مي‌تواني نکرده‌ي خدا بکني و کمر شيطان را به خاک بياوري؟

پرسی‌ها این دور خدا را شهریار دیده‌اند که در نام خدای خیر است اما کار شر مي‌کند. دور سوم همو را خدا دیده‌اند. خدایي که هیچ راهي ندارد مگر فرو کشیده شود به ماه تا سر فراز کشیده شود و بُن آب را بالا بیاورد، آن‌سو کند، بگرداند تا بگردد جهان دوری دیگر. کي ماند؟ کي رفت؟ کي ماند و کي رفت ندارد. مگر قرار بود نميرو غير از خودش کسي را نگاه دارد؟ در دانه جا براي تاي دیگر هست؟

– نه. نه‌خير. این اولاد سيده فاطمي که يك رانش را در راه زیارت جدش از دست داده است بیرانش نکنید. سلیمون هم با سه تا از زن‌ها نمیرند. این‌ها بروند علمای نورستاني و ساير علما الخصوص قم و حجاز را بیاورند که دربان بهشت مگر عرب هیچ لسان ندانند که بفهمند دارند اولاد فاتي را مي‌آورند ادب به جا بیاورند بروند آن‌ها را بیرند توي غرفه‌هايشان که مخصوص اولاد ممي کنار تخت الو است تا بعد بيايند سر ميز خدا که هر شب ماکاروني دارد شام بخورند و رقيه‌هاي آرب آستان به قزبس‌هاي آبگاني نگاه کنند و و عبّادي نورستاني در عبادت حتما حتما از فرشته‌ها

جلو بزنند که آدم سرشکسته نشود. تماشا کنند زن‌های آرب چه‌طور بلد شده‌اند وقتی به بهانه‌ی لقمه کمی بال پرده کنار می‌زنند که با چنگال ماکارونی به دهان ببرند زیر چشمی به الو نگاه می‌کنند که در باره‌ی یکی از جنگ‌هایش می‌گوید که در ولایت نوراستان کرده بود و اگر میکائیل نیامده بود خدا از تشنگی در کوه به اله مرده بود. نه. نه خیر. این‌طور نیست که خدا آن‌ها را نبرد آن بالا. خدا نداند این‌ها می‌دانند که نمردن حق‌شان است. باع! ما؟ عباد ممی؟ باید زنده باشند تا تماشا کنند شهریار به کدام عالم فرستاده می‌شود و خوداً از کدام در در می‌آید و اول هم از همه ترتیب مار را بدهیم که دیگر گولمان نزنند.

– ما مار نمی‌خواهیم

– ما مار نمی‌خواهیم

– جابه‌دانه؟ نمی‌رو؟ اگر هزار دانه باشد و پسر انسان بتواند در هر دانه هزار عالم قلبانی و گلجایی بستانی جا بدهد باز دانه کم می‌آورد.

– نه. دارم. می‌برمشان.

– کجا؟

– کجا را دارم جز جایی که خودم می‌روم.

– آن‌جا که جای خودت است. این ملاهای نورآستانی که را چه می‌کنی؟ از همه مهمتر اولاد فاتی که رنگین گمان امامت هم دور سر دارند چه می‌شود؟

– بنده‌ها را هم می‌فرستم به هر جایی که در سرشان نشسته بود.

– و عده‌گهت باهانشان توی سرشان بود؟

– نه اما از سرشان آغاز می‌شد. راه بیفتند به‌اش می‌رسند.

– به چی؟

– من که برایشان نساخته‌ام. هر جا سرشان رفت آن‌ها هم می‌روند.

– آن‌ها که اگر سرشان بود که کیسه سر کول نمی‌نهادند دنبال تو بیفتند.

سرشان تو بودی. حالا چه می‌کنی؟

– چه کنم؟ تا هستم دم ازشان بر نمی‌دارم.

– همین؟

– خوب چه کار کنم؟ دم که مال خودم است برداشته نشود هیچ. اما دار و

سرشان را که دیگر دست خودای است.

– دست خودای. حالا؟ دار و سر که نباشد دم کجاشان برود؟

– خودای می‌داند.

– باز هم خودای. خودای که می‌گوید که من به سه تا بیشتر برای خانام

نیاز ندارم. می‌گفت همین سه را هم به سختی. خدا هم باید فکری برای زاد

دمش باشد. می‌گفت شاید سه به يك کنم. خوب این كلك خوب است که به

خلق می‌زنی؟

– من خودم نخورده‌ام؟ ولم کن سردار...

سر است که در سفر است. در راه است و راه می‌زند. دوری خدا همان راه است، ره. آن که دار است بر زمین است و دم که از ماه آمده است. یعنی آن سه خانه بزرگ در هست زنده آ – دم است. آغاز سخن. هر آن چه هست، هر آن چه مقدر یک دور زمین (بالا آمدن آب و غلتاندن زمین – خشکی) هستی آدم است در همان آغاز آ می‌رود. اما این آ در هر دور به «میان» در می‌آید. میان – که آن را ملک دار آ (مُلک دارا) باغ، ارم، رام، رم نیز می‌گویند. مُلک پرسی‌ها – می‌نشیند. بر آمد این سر دوران، برگشت (گردش در همهی هست) را پرسی‌ها فرسگردان می‌دانند. روزی که شاه برمی‌گردد. کی آمد. همان قیامت موالی. کی را پرسی‌ها شهریار دیده‌اند. نه به معنای شاه که هست، بلکه شهر. یار، برگشت شهر سخن به خانه، به دار، به دیار، به دیدار، در میان و آغاز دوری تازه بر زمین. یعنی که فرش جهان می‌گردد و آب‌های زنده (نوا، آی زنده که مثنی گوزیده به ریشخندش گرفته‌اند) فراز می‌آید تا دار مرده را به خود بکشد. دار مرده را به آب ببرد در خود بخواباند برای دوری. نرمش کند. بگرداندش. این آب که بالا آورده و به میان زمین کشیده می‌شود هر بار که به میان کشیده می‌شود رفته رفته پس می‌نشیند و زمین پیش پای زنده (گیو – گیاه – مرد، جمشید یا هرکه هست) می‌گسترده. یعنی زمین کم کم از زیر آب در می‌آید و خانه را که بر اقلیم (بازی آب و باد: آبادی) سوار است می‌گرداند: از میانه، به شرق، به غرب. این گونه است که پرسی‌ها در همان دور بی‌پایان هم پایانی دیده‌اند. پایانی که هیچ خبر خوش نمی‌دهد. یعنی که هرچه آدمی در این سفر اندوخته است همه به آب داده می‌شود مگر آن چه که بر دار مانده، نو آمده، نوآ رفته است.

پرسی‌ها مردمان باغ‌اند. زمین را بی‌گانه با خود ندیده‌اند. بی‌گانه با زمین نیستند. می‌دانند که زمین زنده است، باغ است و چون هر باغی از پس دوری پاسا شدن باید از بُن بالا کشیده شود، شخمی سخت، زیر و رو شدنی شگفت، رو و زیر، زیر و رو. تا دوری زیر آب بخوابد و زه بگیرد، زهنده شود. برگشت این باغبان را البته کسی خوش ندارد. می‌دانند که با کسی شوخی ندارد. این‌طور نیست که به خاطر گل روی چند گوزیده که خود را برگزیده و عروس خدا دیده‌اند زمین را برای همیشه طلاق بدهد، آب را برای همیشه توسری بزند، دم را همواره همان که بود نگه دارد که ایشان از این جهان نروند. پرسی‌ها می‌دانند که خدا از خود آمده است، خود آمده است، از آ مانده است سری که اموراتش برای مدتی شاید. اما بی‌دار؟ پس بی‌آب نمی‌گذرد. بازگشت شهر یار، آمدن نوآ کمی کهن‌تر از قوم برگزیده است یا هر آن گوزیده‌ای است که خیال می‌کند خداوند خدا (یه-وه) آن‌ها را روی چرخک کوزه‌گری نهاد و دنیا راه افتاد

تا او بیاید و سوار هرچه و هرکس که خواست بشود. چرا؟ چرا راستی؟  
چرا راستی این مردمان خیال می‌کند که قرب نفس‌شان برای خدا بیش از  
آب و باد و ماه و زمین و هرچه هست و نه هست است؟ پرسشی است، به  
راستی تو کی هستی؟ برای خدا چه می‌کنی؟ چه کرده‌ای؟

خدا در میان پرسشی‌ها خود آ است و هم او است که بر هستی خودآی  
می‌زند. هستی را به خود می‌آورد. نه به خویش که دیگری است.

این خدا سه دور طی می‌کند. نخست در خانه است و شهر امین، ارم،  
آرام، شهر یار، در میان مردم سخن، در، خانه‌ی جهان، خانه‌ی آدم،  
خانه‌ی باغبان، جای ارم...  
سخن در این دور گپ سه خانه است:  
سر (آبتاب)، دار (زمین)، دُم (ماه)  
سر و دار و دُم.  
پدر (سر)، مادر (دار)، دم (بچ. بچه)  
باغبان، شبان، دلال

هستی زنده بر زمین دوره ای است. در دوری بی پایان و هم فرجامنده.  
آغاز هر دور با بالا آمدن آب، دادن دار مرده‌ی آ به آب و نشستن سر بر  
داری نو: نوآ. نوح. نوحه. نوآ.

آدمی دوری سر به پای دار دارد. سر سنگین بر گردن نوزاده راست  
نمی‌شود. باید زمانی بگذرد دار توان بگیرد تا بتواند سر را بر گردن نگه  
دارد تا سر برسد سوار شود و براند و به هرکجا که خواست بکشاند و  
بگرداند، آرام آرام برخیزد، دوری پرشتاب برود تا کی آرام سر خم کند و  
سر به پای دار بیندازد. مثل هر زنده‌ای، آدمی، علف. لرزان لرزان قامت  
کشیدن تا هرکجا که مقدر است و کم کم خم شدن، گوژ شدن و خماندن سر  
بر پای دار.

هر دور زمین سه دوره دارد. دوره‌ی نخست خانه در میانه است و سر بعد  
از گشت و اگشت بر داری تازه، تر نشسته است. پس باید سر مثل هر  
زنده‌ای مدتی در دامن بنشیند تا دار آرام آرام چشم دوتا یکی کند، ساق پا  
بورزد و تن برآورد که تاب داشتن سر بر گردن را داشته باشد که آرام  
آرام آن را براند به راهی که خواسته است. هم می‌دانیم که در سخن خودآ،  
خود آ نیز در گردونه است. در گردونه است با گردش می‌گردد. گرداننده  
می‌شود خودآی نیز.

سه خانه سخن خانه است: سه سویه، سه پَر. اما هم بدان معنا نیست که گفَت و گو (میان سر و دار) گفَتِ گو (از سر به دار – فرمان) بیرون سخن است. نه. سر با دار گپ و گفَتی دارد که بیرون در می گذرد. آفتاب با ماه گپی دارد که شنودش بر دار زمین نامیسر است. گفَت و گوی سر و دم (دست). هم دار با دم راهی میزند که سر سر در نیورد.

خانه‌ی سخن اگر چه خانه است اما به معنا چهار دیواری نیست. چهار گوشه خود دو گوشه است. سخن بر سه ستون استوار است. بر بُن سه نای می‌رود. خانه جهان را در خود می‌کشد و برمی‌گشایدش. پس کشیدنی و بارکردنی به آن معنا نیست که خانه یواش و با پای پیاده از میانه بیرون بزند و سوار بر اسب خان را بیاورد. برگرداند. خانه اما همین که برسد در راه است. در راه سخن نامیسر است. سخن سه کس در راه نامیسر است. نامیسر است که آن سومی را به گفَت و گو کشید. راه که افتاد گفَت و گوی دو همراه می‌شود. آن سومی یا سایه‌ی گفَت است یا مشاور گوی. فوقش. آن سومی یا در حاشیه‌ی این است، یا آن سویی راه در حواشی آن، یا پیش‌تر رفته است یا پس‌تر بیاید. در راه، به سختی گفَت و گو (دوگان، دیالوگوس) میسر است. آن سومی در راه باید پیش‌تر برود یا پس‌تر بیاید. همراه گفَت و گو نیست. یعنی که آن سخن که گپ خانه بود و بر زبان می‌آمد در راه سخن دو «تا» می‌شود. دار و سر، پدر و مادر، باغبان و شبان، خور و گُر، خدا و خر، هر مزد و اهریمن، خداوند خدا با مار، الله با شیطان. در راه البته کشاکش پیش می‌آید. اما تا راهی دراز این دو «تا» هستند و بی‌یکی دیگری نامیسر است. این «دو» «تا» تک به تنهایی هستی‌شان نامیسر است. خواه آری‌من و هر مزد باشد، خواه خدا و شیطان، خواه روح و تن آرام آرام یکی خوب می‌شود، خیر می‌شود، نیک می‌شود و دیگری بد. یکی باید دیگری را بخماند و به فرمان در آورد تا سخن به گفَت من برسد که همواره سخن سر است. سخن فرمان. درست همین نوع سخن است که سر و ته می‌گیرد. تا سر و ته نگرفته باشد، تا هسته‌ی خود از هستی برنکنده باشد نمی‌تواند چیزی شود برای داد و ستد، برای دلایلی. از هستی جدا کرده می‌شود. به دست می‌آید و دریافت می‌شود. این سخن چون سرانجام و پر جام دارد، رشته است، می‌شود به خطش کشید و رامش کرد. می‌شود آن را نوشته کرد و برد یا به دیگری سپرد. در سخن هر سویی دریافته است که آن دوسویی دیگر چیزی دارد که بر این پوشیده است. در آغاز گفَت و گو هم باز این است که هر يك می‌داند که دیگری هم داستانی دارد که او از آن سر در نمی‌آورد. خود را سر گفَت بگیرد می‌داند که رفتار گو را به دست او نداده‌اند. آن تمام فقط برای سخن يك سویه میسر است. سخن کسی که تمام می‌داند به آن کس که هیچ نمی‌داند. گفَت او است. گوی خدا بر خر. این‌گونه است که سخن در راه هر چه پیش‌تر رود پیچیده‌تر می‌شود، پر شاخ و برگ‌تر می‌شود تا بتواند سخن را در بار خود

بپیشاند و کاهیدهگی از پیش چشم بردارد و در این روند آدمی به جایی خواهد رسید که تا سلول (سل = خانه) آخرین گس مورچه‌ی سل‌مان را بکاود و سر شبان را در ثریا پی بزند، اما دیر است. خانه بر آب است و دیر نیست که آب آمد و لیلا لیلا لیلی را برد.

خانه در سخن میسر است و بر درگاه زهبان. آن که بُن سخن را دارد. به معنای حضور خوداً در پرس. پرس اگر چه امروز به پرسه رسیده است (فاتحه خوانی بر من مرده، بر خدای رفته) اما همان است که پرسش از آن آمده است. پرسه یعنی آشکار شدن، هستی یافتن این سه در یک. آن یک زبان است و زبان را زه بان است و زه بان را در هم گفته اند. چه آن باب (که علی و محمد علی ادعایش را داشتند، چه آن باب که بر ال گشوده است. باب‌ال) چه دري که در - یافتن فارسی امروزه هست از همان جا رسیده است. در در زبان امروز که روز معامله است و هرکس از هرچه‌ای این انتظار را دارد که برای من این چه داشت؟ کف دست چه دارم؟ دریافت فلان چه بود؟ پرداختش رسید؟ آن در که بر دار بود و زنده بود و در بر سخن گشوده بود در پایان راه خانه می‌شود چهاردیواری و در همان تخته‌ای است که بر خانه می‌رود. مُرده.

سه‌خن سه دور می‌پیماید. ایرانی‌های فارسی‌زبان بیشتر آن‌ها که از خانه دورترند خوش دارند زبان خود را دري بنامند و این را به درگاه شاهی رفته برسانند و قریبی برای خود دست و پا کنند. اما نه دري که برگشایدشان به جهان، بلکه در درگاه کدام خلیفه‌ی پارسی را می‌شود بر بالای سنگ کدام (بی‌ستون: دو ستون) دید. دري زبان مادری ماردم است. ارمی، آرامی، باغی، کتی، آکتی. یکی از نام‌هایش دري است. اما آن‌ها در را تخته ندیده‌اند و دربارهای شاهان آن‌هم شاهان گوزیده‌ای مثل پُسر گت (پسر بزرگ) و آل ساسان هیچ‌تر. در برای ماردم زبان است و بر دار می‌رود، نه بر خانه یا دربار این شاه یا آن گدایی که خواب شاهی دیده است به سیستان. پارسی‌ها آشکارا با پارس‌ها نیز چون هر مردمی و زبانی نزدیکی‌هایی دارند. این‌ها به در پرس نزدیک‌ترند. اما سخن پرس را به راحتی در - نمی‌یابند. پارسی‌ها شاه را شهریار دیده‌اند. همان که امروزه در میان پارس‌ها به شاهان شیشه‌ای و شهزاده‌های گوزیده گفته می‌شود. پرس شهریار را شهر. یار می‌خواند. شهر سخن. شهر یار پرس سخن است. شهر سخن و سخن بر دار می‌رود و دار در دارد و در زبان است. نه زبان این یا آن. زبان پرس. همان که بعدها به همنشینی با خدا تعبیر شده است. در سخن پارسی (که جز آن سخن نیست و نیامده است) خدا کلمه نیست، واژه نیست، جامه نیست که تو در آن مینه یا معنا بچپانی. خدا در سخن پارسی خود آ است و با خوداً! می‌آید و در خدا می‌رود تا من شود. پسر انسان (پسر آن زن) که پیشیز پوچ سوده‌ی سر خوداً خدا است. من،

من، من... هیچ نبود تا من آمدم و بر چرخ کوزه‌گری ام فتیله‌ی گل آ - دم را نهادم و اوآ (حوای موالی: خانه‌ی آ) را از دنده‌اش درآوردم.

سخن، سه‌خانه است. سخن خانه. و خانه خانه‌ی یار است. شهر. یار. یار. بر دار است و در را دارد. از این همین رو است که ما آن را زبانه هم دیده‌ایم. هرآنچه سخن را زهنده می‌دارد، زنده می‌دارد. گانه که خود گونه‌ای از بیان خانه یا خان است در راه گن، خن و گون... می‌شود. رد سخن در زاگن، ساگان، زخن تا گونش (گون اوچ، اوس) بر هر تازه به دوران رسیده‌ای می‌رساند که آبشخورش باغ کجا بوده است و کی از کجای خانه در زده است. آدم بر بچه‌هایش داغ نمی‌گذاشت تا نشانشان کند. نامشان می‌داد تا نامشان زبانشان شود و زبانشان راه نان و آبشان را بگشاید برای هزاره‌های دراز.

همین‌جا که من نشست‌ام به راستی اگر نام را چیزی ندانیم که سر چیزها می‌گذاریم تا داشته باشیمش، زبان اگر چیزی نباشد که علما قرار بگذارند دار چه باشد و درخت چه باشد بُن دارد و بُن زبان البته حلق است اما آدمی پیش از آن که بداند حلق کجاست در زبان می‌آید. زبان است که مردمان را می‌برد و می‌آورد. می‌دانیم که هُل که همراه سرنا - نای سر، نه نای کر - است و نه یکی بلکه دو هُل هست. هُل چاله است. فضایی میان‌تهی و در راه به چاه هم می‌رسد. یعنی که باری از آن هلفدونی - هُل اودونی - چاله‌ی آبدانی تا این هل لند البته راهی است دراز اما این درازی پهنای راهی است که سه‌خن پیموده است تا به زخن برسد چیزکی از راهی است که بر سخن رفته است. وقتی که خانه از آس به هوس رسیده و در تخته گشته است.

نخست سخن خانه در بُن زبان می‌گذرد، در خانه. در راه گفت و گو می‌شود تا در گفت او برمید. گفت من که گفت دم است، گفت دُم، گفت سایه‌ی سر. که هرکجا نشست‌ه باشد بُن دنیا است. یعنی که باری بعد از این که آب برآید و زمین را بگرداند و آنو شود، نوح بیاید. آن مانده‌های کم از شماره‌ی انگشت که بر آب نرفته‌اند، دوری آن ته‌مانده‌ی بسیار اندک آدمیان کبر خوردگی را به یاد دارند. تا مدتی بُن‌اش پیش روی‌شان است. شتاب ندارند. آرامند. بُن‌اش برای هرکس داری بود و دار راه گورستان حد نهاده بود. دامن را هرچه بالا و بالاتر بزنی دارت بلندتر نمی‌شود. تر نمی‌شوی. دست از گند درازتر از راه رفته برمی‌گردند با همان که راه افتاده بودند.

آن چه از سخن به راه می‌افتد سر است و دار که آن را شبان و باغبان، خور و گُر (خواهر و برادر) سر و دار هم گفته‌اند در آغاز راه به گفت و

گویند و سر هنوز به آن سامان نرسیده است که به انکار هست و حق هستی دار برآید. هم هست که چون سر تازه خاسته است و از خانه‌ای آمده است که البته هرکس جای و گاهی دارد. می‌داند که بُن دو یکه‌ی جهان نیست، بُن دو نیا نیست و آن چه از در زبان می‌آید زبان خانه است و خانه زنده به همین سه سوی گپ است. همین سه گان.

خانه

سه‌خان

سه، دو، یك

سخن، گفت و گو، گفت. او - فرمان، گو

در پُرس خانه یا سخن سه دوره طی می‌کند و هر دوره را دوران چنان دراز است که هر دوره‌ی تازه‌ای که بیاید نشانه‌های دوره‌ی پیش را از خاطر زنده‌ها پاک کرده است. نشانه‌های پیشین را پاکیده است. یعنی خانه چون راه افتاد نخست باید رد آن اولی را که حالا سومی شده است بشوید تا آغاز جهان را در دو نیا گرد آورد، من و تو، در راه یا من یکه می‌شود و تو را بنده می‌کند یا تو یکه می‌شود که بنده‌اش من است. آن تَك نشانه‌های آن دوره‌ی دوتایی را پاک می‌کند. زرتشتی‌ها (باور به تشت جهان و سر گردان بر آن تشت، سرتشتی) هر دوره را سه هزار و اندی سال دیده‌اند. بسیار دقیق. پرس‌ها دوره‌ها را به عدد در نمی‌آورند. ششصدچهارده هزار میلیون سال نوری پیش جد پسر انسان از باغ ارم یا سواحل آفریقا (چون تازه ایشان به یاد می‌آورد چه خواهی از این بخش زمین گاییده است دیگر آن جست و جو برای سر آری‌من در حوالی مُنگولستان را رها کرد تا برسد به سر من. دیگر داشت می‌رفت که خود خدا شود. من ام و جز من نیست. خاک بر سر خدایی نباید کرد که بعد از آن همه راه از بُن آب تا سِری که لابد سرهایی بلندتر از من را هم دارد یا داشته است بیاید بنشینند نگاه کند که سیدعلی نماز ناف اله را خوب با غلظت غین و لذت ظین خواند یا نخواند؟ این داستان‌های پسر انسان است و پسر انسان نمی‌تواند بیرون مقدر خود بیاورد. راه افتادند و دیدند یك دسته‌ای از میمون‌ها هستند که دیگر هیچ کار به زمین ندارند. گپ می‌کنند جایی تا حیوانی خام‌تر یا کوچک‌تر از خودشان از آنجا رد بشود و ترتیبش را بدهند. یکی‌شان را گیر بیار چشمی به هم زدن بخورش و روز را تکه بده بشین برای خودت. چي هي ذره علف گرد کنی؟ این دك و پوز و رفتار روده‌ی آدمی نشان نمی‌دهد که گوشتخوار آمده باشد. اول آدم بودید بعد به لذت شکار رسیدید. نقش شبان را در این میانه کم نگیر. البته این داستان‌ها در اساس از خانه در می‌زند تا راهی را پیش روی تو بگذارد که از یاد ببری از کجا رسیده‌ای. اما به این دست‌مایه هم نگاه کنی به دستت می‌دهد چه کلفتی به‌ات انداخته است آب. بسیار پیش از آن که ماه درآید و مار را از آب

گُمسره ببرد بالا. بالا، بالا، آن سر آب که خان ما خوش دارد. سر کوه رخ اش.

– نباید خاک بر سر خدایی کنی که خودش نمی‌تواند خاطر موسا را بشوید یا برآرد یا بخشکاند که مجبور نباشد دست به دامن ملاهای نور استانی شود؟

– بار آخر که آمد خانه بودم. سقف بالایی سرم بود. گفتم: برو، برو گم شو شهریار تا شهر یارم نیاوری پا به شهرت نمی‌نهم و با پا زدم از روی بالشتی که بر آن نشسته بود پرتش کردم بیرون. گفتم برو!

تا خدا آمد و شتر را از دست من گرفت پیچید پشت رُت دام که بدهد شهریار بکشد و دست از سر من دارد و من آمدم ترام سوار شدم که دیگر هیچ گاه به خانه نرسیدم.

شن‌های راه – از تنگ ارم که در می‌آمدم، پایین که می‌آمدم، هر سو که رو می‌کردم بُن آب رفته‌ی روزی را پیش رویم می‌گذاشت. فقط یک طرفش کویر نبود. آن هم پا ری آب بود. هم همین‌سوی است که اگر چه امروز پا روی آب نیست اما چشمه‌ای دارد شیرین که بی‌گانه با سر کوه‌های گیس‌گانه (خانه‌ی دختر) نیست. از همین‌سو بود که سو رفته بود تا شوش و بعد شیشه می‌شد و در ظهر شهر یور شال شصته می‌شکست به چشمه‌ی چشمم. وقتی رفتم و نگار سر قرار نیامد و من آمدم بلالیده لال با چشمه‌ی چشمم. آه...

– نه. دریاها دیده بودم کویر پیش از آن که سر شوم و شهریار از خر شیطان پیاده شود و سر سر و سروری بگذارد و در شوم. سخن شوم.

گاهی باید از جان در شوی و جهانبان را به هیچ نگیری. ناز بر خدا کسی نمی‌برد. اما اگر گزیده‌ای هست و گزینشی است در زمین باری زمین را ارزشی است...

– دار را هم گاهی نوازشی است.

آمد و رفت.

– چه گفتم؟

اما این هست که در دور اول سخن است و سخن خانه است و میان خانه است و خانه در میانه است. دوری که بگذرد آرام آرام آن جمع مانده از

مردمان انبوه‌تر می‌شود. یعنی که آن باغ میان جایی این انبوه را ندارد. پس باید راه بیفتند. راه نخست به سوی شرق است که باغبان و شبان به راه می‌افتند. در راه هرچه پیش‌تر می‌روند از هم دورتر می‌شوند. گو (سر) به سوی شمال کشیده می‌شود تا در پایان راه برآید، بر دار سوار شود، بر کوه، بر بالا و به آفتاب برود. گفت (دار) به سوی جنوب کشیده می‌شود. نزدیک‌تر به بُن آب و به ماه تا روزی که سر از آفتاب سوده بر ماه کشید آن ماه‌نشین را از پایین (ماه) بالا بکشد (به زمین). به یک معنا در انتهای راه شرق (خور آستان. استان خواهر) برادر بر خواهر سوار می‌شود، سر بر دار، پدر بر مادر، شبان بر باغبان و آن خانه که سخن بود دیگر نه بر دار خانه که بر سر نهاده می‌شود. سر می‌شود خانه و در راه سر یواش یواش در حنجره‌هایی که هر یک از خاک گوشه‌ای برآمده است می‌خلد و سر (خانه) سل می‌شود. خانه تا در سلول بتپد و در که روزی زبان بود بمیرد و در نشان همان تخته شود و سل نشانه‌ی خانه.

— می‌گویم شهریار خوب این خدای است که از بندگانت می‌خواهی که چوب تویی کون آدم کنند؟ نه چوب استعاره نه کون مستعار. مستقیم چوب نتراشیده تویی کونش کن و آن قدر تویی مناره‌اش بالا ببرد تا بیاید در انظار عام دوربین بگوید غیر ال اول الی نیست بعد با بالشت خفه‌اش کنید چون مسلمان زاده راه برگشت ندارد. نشانه هم برای صاحبش روی رخ نماند که رخ اعظم رسوا شود. حالم را به هم می‌زنی. برو. برو شهریار!

دور دوم که با گفت و گویی سر و دار پیش افتاده است هرچه از خانه دورتر می‌شود سر سلطه‌گرتر می‌شود تا جایی که در پایان دور دوم که پایان رسیدن به شرق هم هست (چون خانه بر آب و باد است و گردش آب و باد آبادی‌گردان از میانه به شرق می‌رود. در انتهای سفر شرق سر که یکسره سرور شده است (شبان) دار (باغبان) را بیرون می‌اندازد از بازی، خور را در همان خورآستان جا می‌گذارد. نه که جا بگذارد می‌گرداندش نرش می‌کند و می‌راندش به سوی غرب تا به هرکجا که بخواهد.

یعنی که آن که در میانه آ - دم بود. دم را در میانه در خانه می‌گذارد. سر بردار می‌رود تا شرق. آن جا از دار برمی‌خیزد و به آفتاب می‌رود. بر کوه می‌رود، بر بالا و دار که برگردانده شده است. گرداندن در تمام سرشت. خانه که از میانه به شرق بود برگردانده می‌شود به سوی غرب، چه دار که مادینه بود و خواهر بود نر می‌شود و سایه‌ی سر، چه هرچه‌ی دیگر. تا دوری تمام شود و سر از آفتاب به ماه برسد. آن جا که در نشسته است، زه‌بان نشسته است.

درنگی بر همین زه: این زه زهیدن و هرچه‌ای از آن آمده است از باغ است. بازگشت شبان از شرق زه کمانش بود. از شرق که برگشتند شکارگر شده بودند. زهبرکمان می‌آمدند و کشتن باب شده بود. آ که از خانه در زده بود. برگشته بود. آی رُح باخته، آ ری. روی آ. مرده‌اش. نعش‌اش. بر همین زه است که خود، خود آ فرو کشیده شد تا خدا بلند شود که سایه‌ی سر است.

دور سوم دور دم است. پسر. پسر انسان. یعنی همان که بعد از دور باغبان به شبان رسیده است به سومی می‌رسد که دیگر کارش جست جو نیست. در دور دوم شبان تا هر جا که زمینی از زیر آب درآمد است دار را رانده است. گله را چرانده است. دیگر به دور پایان زمین رسیده است. زمین دیگر خود بر می‌دهد، به دور سوم راه رسیده است. پیر است. باید از دلش بیرون کشید. به زور، به کند، به کاو. دیگر جایی نیست که پیش پای گیاه مرد – گیومرس (دار مرد) یا جمشید (جام تخمه) زمین بگسترد. دیگر زمین ندارد که از دل خود بیرون بدهد. پس باید از دل زمین بیرون کشید به زور. یعنی که آن جست جو به کند و کاو می‌رسد.

گفتم که: سر است که برش میسر است در سه خانه (زمین، آفتاب، ماه) بگردد. دار بر زمین میسر است. دم اما می‌تواند در ماه و بر زمین باشد. آن سر که آی مرده را به آب داده است و بر دار نوا نشسته است دوری که بگذرد بر آفتاب می‌رود تا دوری تمام شود و سوده‌ی سر به ماه ببرد. دور ماه دور معامله است دم که چیزی ندارد پس باید از سر بگیرد به دار بدهد. اما همان مادر که دوری چون آس، آ، عسا، ایسا بر زمین گردانده شده است با رسیدن سر به ماه دم را بالا می‌کشد. پسر را بالا می‌کشد. یعنی از ماه به زمین‌اش می‌آورد. چون هم او است که راه رفت و آمد به ماه را دارد و می‌تواند سوده‌ی سر را رشته رشته کند. تا موی آخرین. همان که در راه مو و می و میت و مید و مود می‌شود (سهمود و سهمیت و...) دور سوم دور آن بُن نشسته است. یعنی که او خود را بُن دنیا دیده است و پس در این خیال است که بُن هر چیزی را به دست دارد. از سر هم می‌تواند هر آن چه خواست بیرون بکشد. پس سر و ته هرچه‌ای را دارد. همین است که بر سایه‌ی این دم (مردمان) این و هم را به میان می‌گذارد که می‌شود چیزی را از هست هسته‌اش بیرون کشید و سر و ته به آن داد. و سر انجام به آن رسید که سر و ته جهان منام و جز من کسی نیست. یعنی که این دوره است که خدای یکه پا به میان می‌گذارد. او که بیرون دنیا ایستاده است و دنیا را می‌آفریند. همان که تمام کتاب‌های دینی آل ابراهیم از پنج‌گانه‌ی موسا (تورات. سوره. توره. تور. آ. رد. آ) تا بیله‌ی ایسا (بابله. باب اله. در ال. در دست) تا قرآن (کتاب پسر) تمام برآمده‌های باور

آل آب راهام (آب - رام - رم) ابرام (او رم - خانه‌ی رم - سرا - سر آ، هاجر - آدر - در آ) بر آن سوار است.

سخن  
سه خانه  
سه  
خان  
آفتاب، زمین، ماه  
آفتاب، آب، باد  
آدم: سر دار دم  
خانه (باغ)، راه (شبان)، چاه (پسر)  
چاه، رود، دریا  
گل، سنگ، آهن  
سه‌خن، گفت و گو، گو (گفت گو)

هر دور آدمی بر زمین از سه دوره آمده است:  
دور خانه باغ گل.

دور شبان که میان گل و سنگ، میان سر و دار، میان کوه و باغ راه می‌افتد تا به پخته‌ی گل برسد. به سنگ باغ شبان سنگی است.  
دور سوم دور پختن سنگ است و بیرون کشیدن فلز. آهن. جایی که هر چه پخته شود چیزی تازه جز فلز به دست نمی‌دهد.  
گل، سنگ، آهن  
باغبان، شبان، معامله‌گر  
کت (چاه)، رود، دریا

بر روی زمین برای زنده‌ها سه گونه زیستن بیش میسر نیست. همراهی گل و آب.

جایی کنار چشمه‌ای آن بالا. آبی، آو آسی، آبادی‌ای.  
رد چشمه را بگیر تا به رودخانه‌ای (خانه‌ی پسر) برسی. تمدن‌های دهرودی.

آن که پی آب روان و چم چاق رودخانه بیفتد کشیده می‌شود تا جایی که بُن‌اش به کنار دریا می‌رسد. همان که رفته رفته تا رفته‌گان برود و تمام دست‌آورد سفر را به انبار خود به غرب کشیده است تا راحت‌تر به آب داده شود

این‌ها یعنی پی آباد و آبادی رفتن که سرشت رم‌وار آدمی است. تا این‌جا چندان تفاوتی میان خر و آدمی نیست.

گونه‌ای از تمدن که خاص پرسی‌هاست جایی زمین مناسبی دیده است پی آب ندویده است. چاهی کنده است و آبش را از همان زیر پایش به زمینش

رسانده است. این نوع تمدن اگرچه پرسي است اما از خانه دور شده است. از باغ بریده است. چرا؟ تمدن ارمني، تمدن باغي زميني را اگر مناسب دیده است آب را از هرکجا که بوده است به زمین اش کشیده است. يعني که کت زده است و آب را از مادرچاه هرکجا که هست کشیده است به دم کت، سر زمین، سر باغ اش.

پرسي ها را خدا نتوانست با وعده ي چمن زارهاي چاق از خانه بيرون بکشد تا در راه رفته رفته به بندگي اش بکشد، برده اش کند. وقتي که پرسي ها بنده ي خدا بشوند قطعا يا پُرس مرده است يا خودآ.

سخن گپ خانه است. پدر (پاي در)، مادر (ماه در، در ماه، در دم)، بچ (در). آنچه از کنار دار درآید. بچه. سخن سه سو دارد و هر سو از نه هست به هست رسیده است. در سخن است که هر سوي گفت و گوي سه گانه در زبان به خود مي رسد، خود را درمي يابد. سخن خانه ي زنده ي هست خانه را مي زند و هست خانه بر اين سه ناي مي رود، بر اين سوار است و در خانه هرکس جايي و گاهي دارد اما جاي و گاهش را دارد. هرکس جاي خود را دارد. سخن را نمي شود رشته کرد، تار کرد، پر از آن گرفت و بر پيشينه بار کرد. گفت و گو، سخن دو سويه سخن شبان است که بايد در راه رفته رفته باغبان (مادر، پسر کوچک، خواهر، مار) را از گردونه بيرون ببندازد. يعني که شبان (گهييل - بيل گه، بيل سر) بايد دست باغبان (آ بيل - بيل باغبان، بيل دار) را به کار خود بگيرد. بکشش. برش گرداند. ديگري اش کند. سايه ي خود. سايه ي گفت و گويي که به گفت گو رسیده است، گفت سر، گفت او و فرمان به پسر دهد. پسر انسان. در گفت و گوي آغاز راه و نزديک به خانه، نه چندان دور از ميانه در اين گفت و گو و اين نگاه دو سويه است که هر سوي به شناخت خود مي رسد. در هست ديگري به هست و هسته ي خود برسد. کي مي داند که آفتاب براي ديدن ماه بي تاب تر مي شود تا تماشاي تاب تن آب؟

سخن دوگانه يا سر دارد يا بُن. دوسوي سفر بر هيچ کس اشکار نيست. در راه سر به سر بودن خود مي رسد و دار به بُن بودن تا کي و کجا که سر بُن را سايه ي خود کند. تمام. يکه. يگانه. آن خدای سه مودي ها (احتمالا موالی نمود را اين گونه خوش تر دارند تا از متن کتاب دور نگشته باشند) (سه ميدي ها، سه ميدي ها) که جز در معامله نمي تواند بپايد. يعني که از سر اسير در ماه برگیرد و به دار پير و کور و کر گرفتار زمين برساند. سخن، گپ پرسي دانايي را در دانه دیده است. يعني که باري در زبان است که تو درمي يابي. يعني که دار و ندار تو زبان تو است. زبان پرسي ها زباني است که هستي خانه را مي سر کند. شيوه ي زندگي خانه را، شيوه ي باغبان و شبان را برتباباند. همين است که پُرس با آن همه شوراندن گلهاي شبان بر باغ هاي پرس و آن همه جنگ و خون و شکار پسر -

آري من (روي آ) مي ماند. از خانه در زدهاي رفتهاي تا شرق كجا و حالا برگشتهاي. چه داري؟ چه شيوهي تازهاي آوردهاي كه بتواني من را در زبان خاك كني و خاكسترم به باد دهی؟ وقتي كه من آبم را دارم، جويم را دارم، باغم را دارم، گلهام را دارم تو تازه رسیده نمی توانی به من بگویی كه از اين سپس آن بيل دستت را چماق بنام یا آن رفتار را اين بنام كه من مي گويم. طبيعي است كه شبان هر بار از هر سويي به زمين پرس، به ارم، به باغ درآمده است خود را به زبان پرس باخته است و بر شيوهي زندگي او درآمده است. فوقش هم جايي نشانهي گوري بر خود نهاده باشد پيش از آن كه گورش از پيش چشم برخيزد تومارش در گوش گوشه درنورديده گشته است و در زبان پرس پر سوده است.

اين جا مي خواهيم بر دو نام كمي بدرنگم: اول آزادي. آزاد. زاد آ. تا به دست دهم چرا است كه ايراني هاي موالی كه پارس نيز گفته مي شوند اين همه براي شان تخمهي سيدي شكوه مند است تا جايي كه اين تخمهي سيدي را از خدايشان برتر ديده اند. مگر امام (آمام) آخر شيعه از خدا چه كم دارد؟ جاودانه بر زمين. بر هيچ خدائي در هيچ ديني ميسر نبوده است برآمدهي نفسي، داري را هزاره ها زنده ميانه مردمان بگرداند و جان نهد. اما امام آخر موالی پارس بيكر نهاد آيا و روح گردان شد؟ نهاد كه. هر چند روح جاودانه هم خود نشان آن است كه اين نوآمده براي خدايش جاي ناي ديگر (مار، شيطان) را گرفته است كه هزاره ها بگردد و هيچ باكش نباشد. آن كس كه مرگ ندارد. اين جاودانه در برابر آن جابه دانه نهادن، دو جاودان در يك تن، جز آن دو تاي اولينه، آن دوناي اولينه (هست و نه هست... خوب و بد، شاه و گدا) مي تواند چيزي جا به دانه باشد؟ آن كس كه جاودانه است درست به همين دليل جاودانه است كه جانش به دانه است. نهان. چون از دانه در شود، دار مي شود، مردني، رفتني. مرده. دادهي مرد. دادهي سر. خواه خدا باشد، خواه خر.

واژهي سخنراني در ميان پارس ها خود هوار مي زند كه اين شبان از كجا رسیده است كه به هر چه رسيد مي خواهد سوارش شود و براندش. اگر سخن كردن را هم شوخي قلمزن هاي پارسي بدانيم. اين خود بُن شبان وار و سلطه گر پارس هاي آري من را بر ملا مي كند و گر نه نبايد دشوار باشد كه سخن خر نيست كه خليفه براندش. براندش بر كي؟ بر كجا؟ مشتي مردمان ابله كه خيال کرده اند دانايي همان دانه هايي است كه ايشان به سنوال و گدايي در كيسه چپانده و بر كول نهاده اند در راه سوي چمن هاي چاق تر و چم هاي آبادتر.

رد سه خانه، سخن را در ميان زبان پرس مي تواني يافت. اما اين هم هست كه پُرسِي اهل سخن با مردمان خانه است، گپاش سخن در گانه است.

بی‌گانه سخن پرس را در نمی‌یابد. باید در میانشان آمده باشی و در زبانشان زهیده باشی تا در یابی و به سخن در آیی و گرنه کیست کجاست که خانه‌اش نشان از زبان پرس نداشته باشد؟ خواه سل باشد، خواه گان، خواه اوس. از آن سر کوه رُخ (کوه رم، باغ ارم) که در آیی با پا تا به این بن چاه، بُن‌تر از بُن، پشت آبگینه‌ی دریا و پر نگرفته باشی، پر هوا تلیپ این‌جا، در میان مردمان آمده باشی، در میانشان دست کم چندان زیسته باشی که آن زبان اولیه را دریافته باشی (دیده باشی که نانشان از کجا می‌رسد و آبشان رو به کجا دارد) می‌بینی که کمتر کسی است که نام و نشان خانه یا دست کم درش، خدایش را از زبان پرس نگرفته باشد. اما اکنون و این‌جا من سردار را با مردگان گپی نیست. وقتی که آب برآید نگاهشان خواهم کرد. بر خود گشوده‌ام. با خود نرد نوش می‌بازم. پس برگردم به همان سخن در میانه، در راه. در راه سخن به گفت و گو رسید. در گفت خود را سر بگیري، دیگری بُن است، خود را بُن دیده باشی می‌دانی که دیگری سر است. گفت و گو اگرچه برای بردن ساده‌تر شده است اما چون باری به هر جهت یا سر به دست تو است یا بُن نمی‌توانی چیزی رشتنه، بریده دست کسی بدهی که «دریافت» کند. سخن شبان را نمی‌شود هنوز به معامله‌گر دلال داد که خیال تمام و کمال در سر می‌پرورد. رد گفت و گو را در آنچه که به زرتشت نسبت می‌دهند می‌توان دید. اما در همین هم دو سر و دو سویی گفت و گو هر يك کسی نیست. گفت خود سایه‌ی گوی است. یعنی که گوی (سر) بر گفت (دار) می‌خواند که من کی‌ام و تو کی هستی. حد سایه را به دست می‌دهد. اما هم باز یکسره فرمان نیست. در خود هنوز ردی از سخن به معنای دریافت هستی خود در جهان (دو نیا) را دارد. چیزی که به گونه‌ای حقیرانه‌تر در گفت و گوی خداوند خدا (یه - وه) با موسا هم دیده می‌شود. اما این‌جا هم باز خدا دانای مطلق است. گاهی اگر به پرسشی موسا را به میان می‌کشد به گپ می‌کشد برای آن است که به دست موسا دهد که او کیست. این‌جا در گفت و گو با هم نیستند که چشم‌های هر سو دیدار دیگری را بر او میسر کند تا دریابد که در جهان کجاست. این آشکار است که آنچه به نام کتاب مقدس خوانده می‌شود هر چه و هر کجا بوده است و به دست رسیده است در کیسه‌ی معامله‌گر نشسته است و هیچ چیزی متن را یکدست نکرده است. هر چند این آشکار است پسر انسان تمام تلاشش را کرده است تا کتاب را تمام به دست مردمش برساند. کامل. از سر تا بُنش. همین است که برای گردآورنده‌های کتاب که آن سر آغاز آفرینش را به پنج‌گانه موسا پی‌بسته‌اند ابله‌ترین مردمانی هستند که رد مردمان سخن به خود دیده است. یعنی ابلهانی که هر چه هر جا به دستشان رسیده است در کیسه کرده‌اند شاید جایی به درد کسی خورد و بهایی آورد. با این‌همه همان برگ‌های آغاز کتابی که بی‌رد خور هر چه کتاب در حوزه‌ی این سه دین آمده است از آن برخاسته است آشکارا تار و بود دریافت‌های سنگین پیشینه‌ی گم در میان

شاخ و برگ‌های اسطوره‌ای را که سر و بُن به دست نمی‌دادند برچیده است تا راه باز شود بر خدایی که بیرون هستی نشسته است و هستی را می‌گرداند بی که خود گردانده شود. همان نظاره‌ی جهان را بر پسر انسان میسر می‌کند. جهانی که از هیچ و نه هست او درآمده است. جهانی که سر و بُن هرچه‌ای را به دست می‌دهد. با ویژگی‌هایی که زادگاه و زبان هر کتابی بر آن رانده است. بیرون این سه کتاب که در روز امروزه بیرون از آن هیچ کتابی نیامده است و نخواهد آمد، همین کتابی است که راه تمدن چیره‌ی امروزه‌ی دنیا را زده است. در راه با بررسی‌دن نقش راوی در این سه کتاب و گونه‌گونی سه گونه روایت به این خواهم رسید که چه‌گونه است که محمد که خود شورش بر کتاب بود در کتابش سنگید.

سخن پرسی در میان پی‌آمده‌گان از پس رسیده به گفت و گو رسید و گله را از شرق تا غرب گرداند تا دور به دم رسیده، به در، به پسر که راه به شرق و میان نداشت و در گفت او در غرب خفت و بُن دنیا شد غرب که او در خانه به شرق داده بود و نشسته بود. اما او همان پسر بود که از میان آمده بود تا به غرب رسیده بود و برگشته بود، یعنی بر سر آب خانه کرده بود. خانه‌ای در برابر آن خانه که از آن درآمده بود. رو از غرب برگرفته بود و به شرق کرده بود. سر گردانده بود به شرق تا خانه را میانه را تا آن رشته‌ی آخرین بکاود و بار کند برای بُن دریا، روزی که لامحاله باید فرو کشیده می‌شد. این او اگر برای موسا با نام خداوند یا خداوند خدا، یا الو یا هرکس گاهی آشکار شده بود در راه آشکارا پسر می‌شود. همان که ایسا را برد تا بر بالای صلیب و ولش کرد: آه الو چرا ولم کردی!

این یکدستی خوردن در محمد آشکارتر است. یعنی که باری خدای کتاب اولین پیامبرش را خود دیده بود و گزیده بود در ایسا و محمد این پیامبر است که می‌گردد تا خدا را بیابد. گله گم نگشته است این خدا است که در میانه نیست. گم است. این بنده است که پی بندنده می‌گردد. باید جستش. خواه در آب رودخانه‌ی یحیا - یه‌آ - آی زنده - (خانه‌ی پسر) خواه در غار مکه. یعنی باری اگر خدا موسا را دست کم قابل این دیده بود که ببیندش، به دیدش بیاورد، پدیدش کند برای این آخری‌ها یکسره پسر است. خدا کاری به محمد نداشت. هیچ‌جا. حتا زمانی که او را بالا کشیده بود تا بهشت را بر او بنمایند خدا نه او را دید نه او خدا را. این آن فرشته‌ی دلال بود که پیام به محمد می‌رساند. نه. بر خلاف آنچه موالی می‌پندارند مردمان هرچه پیش‌تر آمده‌اند خدا از آن‌ها دورتر شده است و موالی پارسی در این میان مضحک‌ترین مردمان خدا شده‌اند. خدایی که باید روزی پنج بار و هربار پنجاه گونه سر و سینه به خاکش نهاد و با زبانی که خود ندانی چیست از او طلب رحم (رم) کنی در پیشگاهش اعلام بنده‌گی کنی. آن اوج اعلا‌ی معامله: این را بکن آن را بگیر. کیست که به راستی، بی چشمداشت رو به قبله (گه به‌اله، وه ال: کوه - خدا - دست زنده) کند؟

باید پاك از عالم شماره، عدد در آبي بي شماره نه، بي در شماره شوي، بي كتيبه بي كتاب به در آبي و وارد هندسه‌ي سخن شوي. كه هنوز چيزي از باغ‌شان نگفته‌ام. مي‌دانيم كه گه در بسياري از لهجه‌هاي پارسي قه گفته مي‌شود. قه‌استان. يعني كه باري آن نام كه از هر طرف رسیده است دل موالی را برده است يعني همان رخ كه پشت رو نشسته بود تا چاره شود روزي در راه هي از شرق به غرب و از غرب به شرق شدن، هي هر بار بر چم‌هاي چاق چريدن و چم را پاسا كردن... زمين ديگر نان برنمي‌آورد. بايد دوري زمين رها شود. مدتي زير آب و باران بخوابد تا باز جان بگيرد براي هزاره‌اي ديگر در هزار هزاره‌ي ديگر در هزار هزاره‌ي ديگر تر كه شبان از جايي ديگر گله را بر آن براند. در اين چم و خم يكي از آن‌ها كه بيش از هر چيزي مي‌چمد و مي‌خمد رخ است. يعني همان كه نشان سر بود و هم سر نبود، آن كه دار بود و هم دار نبود، اين رخ در راه روخ و روش و روح و رك و راك و رُش مي‌شود و آن‌ها كه سر را بر دار بالا ديده بودند، در خانه بر كوه ديده بودند و بر آسمان در آفتاب. آن كوه باغ ارم را كه در ميان پرسي‌ها كوه رخ بود ديگر نه بر زمين و جايي ديگر كه در خود ديده بودند و در نام‌هايشان. دوري جمعي به غرب رفته بودند و از شرق درآمده بودند و ديگر نه رخ مي‌دانستند چيست نه كوه را به ياد مي‌آوردند. براي جمعي از رخ و كوه و باغ نشان همان مانده بود كه بر خود نهاده بودند. جمعي خود را كوه‌رُشي ناميدند، جمعي قهرشي. گوزپيچ ميل موالی كه هر جا نام رخ رسیده است خود را بنده‌اش ديده‌اند از همين جا است. شكوه تخمه‌ي سيدي در ميان موالی از راه دوري آمده است و همين راه دور است كه از آن‌ها ائبانه‌ي ريا ساخته است. ائبانه‌ي به نام آ-ري. روي آ. آجم (جامه‌ي آ) در برابر آ-رو كه خود در راه رو و رب مي‌شود. همان كه به هر چه‌اي رونده‌گي مي‌دهد و به راهش مي‌اندازد. همين رو است كه در راه رو raav مي‌شود و بر گوزپيچ موالی مي‌افزايد. از يكسو روزي هزار بار به درگاه خدای قهرشي (قريش) رو به كوه به‌اله (قبله) مي‌كند و سر بر سوي زميني مي‌گذارد كه نديده است و هم باز نمي‌تواند از باغ سنگي كوه‌رشي و دار آوسي (دار خانه) دل بردارد.

دسته‌اي كه نام كوه رخ را از خانه برده بودند، كوه‌شان نيز مثل همين رخ كه جايي چهره است، جايي پرنده، جايي روح و جايي كوه خود سرشت پریشاني است. اما همين رخ هم نتوانسته است كه بي‌كه بگويد پري از من به خانه خواهد ماند پر بگيرد و سر كوه بنشيند. يعني كه گله از همان دم در خانه كه راه بيفتد دانسته است كه دار مي‌گرداند و مي‌چاقد تا پر و پيمان به آب برود. مي‌داند كه چون راه افتادي راه بازگشت به خانه بسته است. چون در زدي دوري به باغ و كناره‌ي باغ مي‌روي، نشانت لُله‌هاي گلي است. هر چند لُله بزني و نشانه بگذاري نشان تو را به خانه بر نخواهد

گرداند. زیرا همین که راه افتادی آن را پشت سر نهاده‌ای و دیگر به آن نخواهی رسید.

مردمان موالی که پارسی مانده بر قاش گله‌ی شبان رفته‌اند در پایان دور سوم سنگیده‌ترین سرهای جهان را دارند و بنده‌ترین مردمان جهان می‌شوند. ریاکارترین مردمان جهان که باید برآید از میان بدریشان تاری و رخشان را یکی کند. آدم زمین. در معنا البته سرفراز می‌مانند در هست زنده ولی موشی مردمان ری آبی می‌شوند. مردمانی که مینه‌ی دارگرفته‌ی ریا هستند. ری آ. روی آ. آری.

هم در سخن پرس است که سخن چون از خانه به در شود دو گان می‌شود. سر و دار. اما سر که مقدر خود داند پیش از آن که دار خانه راه بیفتد و دو پا شود، دو تا، چیزی از خود در خانه (باغ) برجا می‌گذارد که پشت روی دار می‌نشیند. رخاش می‌شود. یعنی که پشت سر دار را پیش رویش می‌نقشد. این رخ را موالی گاهی به بار امانت هم تعبیر کرده‌اند. این رخ که زاد آ است، آزاد هم گفته می‌شود. خودآی سخن دانسته است که پایان جهان به پسر می‌رسد. همان دلال. این سر پسر که خود را چون از بُن و ماه درآمده است خود را پایان جهان می‌بیند دوری پی این خواهد افتاد تا سرش را به دست آورد. آن زاد سر که به چاه رم می‌ماند. خودآی پرس گردنده است. یعنی که از گل دار برمی‌آید. دوری بر دار است و یکی از آن سه گان. در راه هم باز بر زمین است و یک سوی گفت و گو. تا آن راه شرق و شمال که باید از سر بلند شود. وقتی شبان تمامی سر را دوری تمام در آفتاب سوده کرده است ره بر این میل می‌زند که کاش می‌شد پیش. این آغاز را، این میل به نمیر و شدن و از خود نشانه بر جهان نهادن، این که در این میان چیزی هستی. نشان می‌دهی که از سخن هیچ در نیافته‌ای و خانه‌خدا را در خیال هم نمی‌توانی بیاوری تا چه رسد به دیدنش. میل نمیر و شدن از جان جمشید که جامه‌ی تخم بود، دار روان، دار رو، برو، زاد آدم روزی، آن آزاد تا سید این سیدی که هرچه بیشتر در آن مشدد کنی به قصه نزدیکتر شده‌ای. اما این seed سیدعلی را زیاد از آن شید جمشید دور نگیری چنان که شیردانت به جوش ببندازد و گیج شوی که تو مولا چرا نمی‌توانی بی‌ری آ شوی، بی ریا شوی: میل نمیر و شدن را از موالی بگیری به آن حد خداداده‌ی عمرشان هم زندگی نمی‌کنند. دقمرگ می‌شوند آگ به این برسند که مثل هر آمده‌ای رفتنی‌اند.

– او هو. یعنی این مهماتی که سردار دارد می‌نویسد که تا حالا خدا ننوشته بود گوزی؟

... –

– شرم نکن. خدا رفته است. بیا بالا!

این آزاد در راه و در گفت و گوی دور شبان رفته رفته زاد می‌شود، زید، سید، شید و معنای تازه می‌گیرد. همان سان که دار رفته رفته در جام و جامه گم می‌شود تا به جمشید برسد که دیگر نه بیان جام تخمه (زاد) که در معنا آن سر برخاسته از دار و رفته به آسمان است. آن‌ها که خانه را از سه به دو رسانده بودند، پیش‌تر آن دو سوي را یکی می‌کند. سر معنای خانه می‌گیرد و آن که به آفتاب بر شده است برای آن‌ها که پی دار (مادر، دختر، باغبان) می‌روند آن بر شده را خور. شید (خواهر تخمه) می‌دانند، آن‌ها که سر نر دیده‌اند آن فراز رفته را جامه‌ی شید گرفته‌اند. جامشید. جام تخمه. جامه زاد. آزاد، زاد آ را که همان است که باید دار شهر یار، شهر سخن شود و کی را بیاورد، کی آمد کند تا دوری که سر بر زمین است و شبان هنوز سر به آفتاب نبرده است در سه‌خانه‌ای که گفت و گو شده است دست باغ می‌شود. تا آن زمان که سر برخیزد. یعنی که بر گردن دار، بر سر کوه، بر سر دار سه‌خانه (آفتاب) می‌نشیند. این زاد دار، این آزاد را پرسی‌ها رخ خوانده‌اند. چیزی از سر که با سر نمی‌رود. همان پاره‌ای که باید سر سنگیده سخن را خودآ بزند. در خانه این رخ را خدا خوانده‌اند. آن که چون دور اول تمام شود، از باغ بیرون شده و بر کوه می‌نشیند. این کوه را ارمی‌ها در ملک دارا کوه رخ می‌گویند. همان رخی که خود سر فتنه است. همان یک خانه است اما به هزار زبان. یک جا سخن دار آدم است. یک جا سخن دار خانه است، یک جا پرنده است، یک جا نه سر یک کلافه است. مدتی با پيله دادن در سر پیش می‌روند. این همان سخن است که تن می‌شود و تا جایی می‌رسد که در سخن که در از آن آمده بود دیگر هیچ جز مرده به یاد نمی‌آورد. همین است خانه را که بلند می‌کند یکی کلاف دیده است می‌گوید تاري از او مانده است، یکی آدمی دیده می‌گوید رخی از او مانده است، یکی مرغ دیده می‌گوید پري از او. این داستان رخ است در راه گله چنان با رو یکی می‌شود که باید یکی از برابرش درآید در گوشش بزند: دل و جان، هرچه هستی به خود آ: پی چه آمده بودی؟ کجایی؟ جابه‌دانه؟ در دانه جا برای دو گانه نیست. شما همان دم در تشریف داشته باشید.

– حسابش را بکن همه‌ی جابه‌دانه‌های نوراستانی از کلاس درس خدا آمده‌اند و در باغ جا برای خرامیدن خدا نیست. چون باشد که این علما از یادشان برود وقت بیرون رفتن میخ طویل‌شان را نبرند که زیرشان را چال کنند و نچالیده نریزند.

– رو و رخ کس یکی نشود الا به قنات تنگ ارم!  
– به قن آت. رم!

رخ آشوب است. پرس بسته، سخن تمام. شما دوتا بالا حالا من کمی بالاتر برایشان همه چی توی بالایی سر خودشان، بالایی خانه‌شان درست می‌کنم. دیگر نام بر معنا نمی‌رود. معنا می‌داد نان از خانه می‌گرفت. یعنی که هم او است که باید در دور آخر هم خانه را بر زمین باغ داشته باشد و هم آن را از میان بردارد که دست پسر انسان به آن نرسد. چون او است که می‌داند که زاد آ است که خواهد رسید و او را با هر چه داشته و نداشته است به آب خواهد داد. همین رخ است که در سفر روح و هم روح (پشت) و هم روش و هم رُش و هم رُک (کوه). تا شبان است و گفت و گو - تا آن زمان که سر سروری نیست که دار را از میان بردارد و شبان است و گردانده‌ی دار زاد بر دار همان خانه‌ی دویا می‌رود تا شرق. اما دیگر رخ خانه است، رخ آ است نه رویش. این او است که چاره می‌داند، راه چاه بلد است. این بر مردمان پوشیده نیست که دور پایان دور پسر است که سایه‌ی سر می‌شود که نه از دار چیزی دارد، نه از سر. تنها نشانه‌اش سردار است. باید بگرداندش تا بگردد. در آن دنیا که چشم سر نداند کجا است درمی‌آورد و نان به نرخ روز از زمین برمی‌دارد. این‌گونه است وقتی که در ماه نشسته است تو را روی زمین می‌رقصاند. می‌خواهد معامله هم بکند. پس باید جهانش را در معنا برآورد. معنا اما دیگر آن مینه نیست که خودزا باشد. معنا را سایه‌ی سر به نام‌ها می‌دهد، سر پسر انسان. این سر همان رخ است در خانه تا آن زمان که خانه روی زمین است. بیرون خانه هم او دست سر است. یعنی همین رخ که در میان باغ و خانه چاره است، چون به غرب برسد خود همان سایه‌ی سر است، پسر. پسر انسان یا برای پرسی‌ها پسر آن زن. یعنی هم او که خود نرینه است با سر سوده‌ی پدر نرد عشق می‌بازد. یعنی که آن باغ بود و هست پیش رو را در معنا برمی‌آورد. کاری به آفتاب و زمین ندارد. به این دو نیا کاری ندارد. از نای خودش برمی‌آورد. از آن دنیا می‌آورد. من بیرون خانه بیدار می‌شود. در سخن پرسی من نیست. دنیایش را بر سر پسر انسان سوار می‌کند. تو بزنی که معنایش چیست. من آشوب می‌خواهم و شتاب. خودآی داند که اشته کنی اشته ننی همینی. خدا راننده‌ی تو نیست که هی بنشیند ابرها را بالایی سرت بگرداند که. خودآی داند که خون خون است. خون اسب با خروس در ارز پیش خودآی هم اندازه‌اند. اما خودآی داند وقتی خون آزاد شود خود آ اولین کس است که خورده شود. حسابش را بکن: هر سه خدای این سه قلین اورم از سه گوشه درآمده‌اند: الو، غلو، سلو. این که پسر انسان پنهان نکرده است که کارش کیر زدن به اولاد آدم است. این‌جا سر شتر ببرید آن‌جا دختر مثل غزال گرده‌تان می‌دهم که میل‌تان را دریابند و چون خواهید گس بلگه بلگه باز کنند پیش بیاورند. که شراب بریزند زیر سایه‌ی سدرالله وقتی الو دست نماز گرفته دارد می‌آید با مارپکله که

تازه از خواب کي لوله زیر سایه‌ي مخ بيدار شده است چاي عصرانه در باغ ارم صرف کنند بعد از «خوداي» بخوانند که پیشنهادش بشود که ماريکله و شهریار يکي دست‌هاي شلال، يکي دست توي سينه پشت سر خوداي به درگاه شيخ بزرگ تنگ ارم که قد پنجاه تا کوه است و بيش از هفتاد دريا دل دارد و خيلي دوست دارد که کلاس و کارگاه بگذارد که اين عباد محترم بيايوزند مار را بکشند و آن شيطانک (سه‌تک) هاي کافر را ارم بدهند سر کوه رُخ براي دوري ديگر که باز شهریار بيايد و باز پر بگيرد و رخ شود و بالا بکشد. سر سر، سر کوه، سر آفتاب. سر هرچه سر دارد و براي هرچه سر ندارد بُني برايش بگذارد و دست اولاد دهد. مگر نگفته بود: از پس و پيش راهشان خواهم زد. يکي‌شان را سپاسگزار نخواهي يافت؟

بابا پدر من اين رياي تو نيست. آن طرف که کنار تخت علو براي خودت کرسی نهاده‌اي و اگر علو را ببرند تو را نمي‌برند. چون جنابعالي همان خدائي هستي که نمي‌خواهي قبول کني از گلي و مثل هر دار آمده از گل رفتني هستي. آه. يعني آقا ور علو نيست روزي که ما برويم که شراب طهورا برامان سرو کند؟ آن دنيا نميروي باقي را داري. بر اين فاني اين همه دست گاه و بارگاه براي چه؟ بر خدا روشن کن که دست کجا تو را جابه‌دانه کند که نشان دهی از آدم و شيطان برتري. به! تو؟ تو. فُرْمَدَنگ خيال مي‌کند براي که اين مدتي است در کون خودش را مي‌شورد بايد خدا به اش ابدیت بدهد. يعني جاي خودش را به اولاد فاتي و ميرزاهاي فاتي و آن‌ها که از نزديک با فاتي دوستي کرده‌اند همه نميرو شوند. يعني جاي خودش را. بابا تو گپ نداري. اما هم پرسش است. بابايت را چرا بيرون کرد؟ در اين راه تو چه قدر علومات گرد کرده‌اي که خدا به تو بدهدش. تو که آن‌جا جاي خدا را گرفته‌اي. اين دنيا ديگر چرا اين قدر گورت را محکم مي‌کني؟ تو همان نيستي که هر دوانه مي‌خواست و خدا و خوداي و مار و همه درآمدند که عزيز يکي از اين سه باشي هم اين که باشي تا هستم بر گوز گل ناميسر است. از گل به در شوي سري و بايد بگردي. هفت سر هم در جهان نمي‌گردد. سايه‌ي سر؟ آري. همين که بوديد. حالا به دست چه هست؟ گندت. روزي که بابات را بيرون کرد اولين چيزي که نشانش داد چي بود؟ عورتش؟ دار و نهدار تو آدميزاد هنوز همان است که به خيال خودت به آن باباي دو پا (که عينهو جنابعالي است) و آن مادر بي‌پايت نشان داد. هرچه از درخت مانده بود سر اين دو بندتان نهاد. شرم نکنيد. برداريد. جابه‌دانگي سر قلفه اورام بود که خوداي بريد بردش.

کمي پيشينه پيش مي‌کشيدم تا بتوانم کل اين کتاب‌ها را کتابي کنم و کتاب بر شهریار بگذارم که با خدا ببرد آن دنيا بر ايم نگاه دارد که دور بعد شرو

کیرم نزنډ. چون من باید با خودآی باشم تا زمین و اروس. وعده‌ای را  
طلاق نداده است.

– چه طور تو شهریار...؟ ناکس از کجا از آن کت‌آب به این کتاب، به این  
کت‌آب شدی، زنده؟